



# بدون مجوز

مهتاب قربانی



# بدون مجوز

مهتاب قربانی

نشر مهري براي گذر از سانسور و خوانش آسان و بي دردسر، با اجازه نويسنده، پي دي اف كتابها را براي دانلود رايگان در دسترس خوانندگان داخل ايران قرار مي دهد.

## فهرست

- ۷ بدون مجوز  
۲۵ عروسِ تهرانیِ عادلّه  
۴۹ ساعت شش به وقت کرج  
۵۹ بانو  
۶۷ داغ‌تر از چیزی که فکر می‌کردم  
۷۹ در حاشیه  
۹۱ تانگو در توالت عمومی  
۹۷ سفر  
۱۰۹ سه کام حبس  
۱۱۵ استیک



نشر مه‌ری

داستانِ فارسی، مجموعه داستان کوتاه \* ۵۵

بدون مجوز

مهتاب قربانی

| چاپ اول: زمستان ۱۴۰۰، نشر مه‌ری |  
| شابک: ۳-۴۲-۹۱۵۰۲۹-۱-۹۷۸ |

| صفحه آرای و طرح جلد: استودیو مه‌ری |  
| ویراستار: مهدی خطیبی |

مشخصات نشر: نشر مه‌ری: لندن  
۲۰۲۲ میلادی / ۱۴۰۰ شمسی.  
مشخصات ظاهری: ۱۲۶ ص: غیر مصور.  
موضوع: داستان فارسی.

کلیه حقوق محفوظ است.  
© ۲۰۲۲ مهتاب قربانی.  
© ۲۰۲۲ نشر مه‌ری.



www.mehripublication.com  
info@mehripublication.com



تک‌داستان «بدون مجوز» در ایران نوشته شد، همراه هشت داستان کوتاه دیگر که همه آن‌ها در مسیر تبعید از دست رفتند. مجموعه‌داستانی را که در ایران برای انتشار آماده کرده بودم، اداره ارشاد غیرقابل چاپ تشخیص داد. این مجموعه را تقدیم می‌کنم به شما که در ایران، ادبیات بدون سانسور را دنبال می‌کنید و به دکتر «مه‌دی موسوی» عزیز که اگر امکان حضور در کارگاه‌هایش در این تبعید دل‌مرده نبود، هرگز این مجموعه‌داستان شکل نمی‌گرفت.

## بدون مجوز

هیچ کس در خانه نبود. بعد از سال‌ها توی خانه‌شان سکوت بود و صدای قدم‌هایش که حتی برای خودش هم کسی به حساب نمی‌آمد.

چندبار تا جلوی درِ خانه رفت و برگشت، اما جرئت نداشت آن را باز کند. می‌ترسید در باز شود و زنش و چهار پسرش پشت در باشند و زنش داد بزند توی صورتش. «می‌خوای چه گهی بخوری که چک می‌کنی ببینی ما رفتیم یا نه؟ حالا که این جوریه و این قدر دلت می‌خواد تنها باشی، اصلاً ما نمی‌ریم» و خودش را کنار بکشد تا اول پسر عزیز کرده‌اش به داخل بیاید، تنه محکمی به او بزند و بعد زنش و سه پسر دیگرش مثل دسته‌غازهای وحشی حمله کنند داخل خانه.

نیم‌ساعت از رفتنشان می‌گذشت، برای بار صدم بود که این راهرو را تا دم در می‌رفت و برمی‌گشت. بالاخره به خودش جرئت داد و در را باز کرد. هیچ کس پشت در نبود.

داده بود که گاهی حتی در بگومگویی که میان او و زنش پیش می‌آمد، دست هم روی او بلند کرده بود. گاهی با خودش فکر می‌کرد، این بچه باید بچه عشق باشد، فرزند مرد دیگری. آن روزهای اول ازدواجش شب‌کاری‌های زیادی داشت! اما تا چشمش به صورت زنش می‌افتاد، بی‌خیال فکرش می‌شد و فکر می‌کرد این زن آن‌قدر زشت است که هیچ‌کس به‌جز من احمق حتی یک‌بار هم با او نمی‌خواهد، چه برسد به اینکه کار به بچه درست کردن هم برسد، و بعد فکر می‌کرد لابد یارو کور بوده و از تصور اینکه مرد کور زنش را می‌گایید، به خنده می‌افتاد و آن‌قدر می‌خندید که اشک از چشمانش سرازیر می‌شد و هر کاری می‌کرد، خنده‌اش بند نمی‌آمد. اگر در خانه بود، زنش با اولین چیزی که دم دستش بود توی سرش می‌کوبید یا همین آقامحسن برایش دمپایی می‌پراند که همیشه هم درست می‌خورد توی دهانش و خفه‌خون می‌گرفت.

پسر دومش ترکیبی بود از صورت زشت زنش و صورت غمگین خودش با همان تاول‌های زشتی که از روز اول روی صورت زنش هم بود. گفته بود: «تو خسته‌ای، من می‌رم می‌خرم.» از ترس اینکه مبادا زنش پشیمان بشود و گیر بدهد که نمی‌شود تنها بمانی، خانه را به هم می‌ریزی، هرچه در خانه باشد می‌خوری و... خودش رفته بود. وقتی که برگشته بود، هر چقدر زنگ زده و در زده، هیچ‌کس در را به رویش باز نکرده بود. پسر فاطمی خانم از مغازه سبزی‌فروشی‌شان بیرون آمده و گفته بود: «همه رفتند، زهراخانم گفت بهت بگم، حالا که حال نداری با ما بیای، تو خونه هم نمی‌شه بمونی. فردا برمی‌گردیم.»

یک صدتومانی هم توی جیبش نداشت. جوراب را پرت کرده بود توی کانال آب کنار خیابان. جوراب چرخیده و بین لجن‌ها گم شده بود.

بالا و پایین کوچه را خوب برانداز کرد، هیچ‌کس در کوچه نبود. از سرش گذشت این وقت صبح چرا هیچ‌کس در کوچه نیست؟ شاید توطئه‌ای در کار باشد؟ شاید همسایه‌ها با زنش دست‌به‌یکی کرده باشند که زاغ سیاهش را چوب بزنند. پرنده‌ای از بالای سرش رد شد، سرش گرم شد، بوی تندى به مشامش رسید، پرنده ریده بود روی سرش و این یعنی امروز روز خوش‌شانسی‌ست.

کلاس سوم دبستان بود، آخرین سالی که اجازه داده بودند درس بخواند. در راه رفتن به مدرسه پرنده‌ای ریده بود روی پیراهنش. گریان به خانه برگشته بود و مادرش که سال بعد دیگر زنده نبود، پیراهن تمیزی به تنش پوشانده، نوازشش کرده و گفته بود، امروز روز شانس توست و الحق که روز شانسش هم بود؛ در راه بازگشت از مدرسه یک اسکناس یک‌شاهی پیدا کرده بود.

کیفور در را بست و داخل خانه شد. چقدر وقت داشت؟ بیست‌و‌چهار ساعت، بیست‌و‌چهار ساعت برای آزاد بودن.

زنش و پسرهایش رفته بودند کرج خانه برادرزنش و تا فردا هم بر نمی‌گشتند. این اولین بار بود که در بیست سالی که از ازدواجش می‌گذشت، روزی را در خانه تنها می‌ماند. دفعه پیش که برنامه کرج داشتند، گفته بود حال ندار است و نمی‌رود. زنش گفته بود: «باشه. پس برو از خرازی سر خیابون برای من یک جفت جوراب رنگ پا بخر و بیا.» جرئت نکرده بود بگوید، این محسن نکره را بفرست برود. انگار این پسر شوهر زنش بود و او ناپسری‌اش. زنش پسر اولشان را جور دیگری دوست داشت. از بقیه بچه‌هایشان زیباتر بود و بلندتر و تا حدودی باهوش‌تر. این‌قدر زنش پروبالش

و حالا همین دیروز بازنشسته شده بود و زنش نمی دانست. فهرست کارهایی را که می خواست انجام بدهد در ذهنش مرتب کرد. اول می خواست صورتش را اصلاح کند، در خانه خودش، در حمام خانه خودش. خانه ای که خودش زمینش را خریده، برای ساختن بندبندش عملگی کرده، اما حتی یک بار اجازه پیدا نکرده ریشش را در حمامش بتراشد. اصلاً در این خانه هیچ کار به درد بخوری نکرده است. قبل از به دنیا آمدن این مرتضی، که خل هم هست، جنمش بیشتر بود. از وقتی که مرتضی به دنیا آمد و به این خانه آمدند، حتی یک بار هم موفق نشده با زنش بخوابد. هر بار که او خواسته، زنش داد کشیده: «گمشو! خجالت بکش! سر پیری و معرکه گیری...» و او سرخورده و مأیوس بازگشته به تمنای بی حساب تنش که گاهی در خیابان هم گریبانش را می گیرد. فکر می کند، زنیکه انگار فقط با پول همه نیازهایش برآورده می شود. هیچ تمنایی ندارد، هیچ مهری. از همان اول هم همین طور بود. برعکس خودش که همیشه میلی عجیب در خیابان یقه اش را می گیرد. بد هم می گیرد. وقتی که یکی از این دخترهای خوشگل را می بیند که مانتوی تنگ و کوتاه پوشیده است و روی سرش هم انگار یک گنبد فیروزه ای است، زیر آن روسری که حریر است و خوش بوست و رقصان و همین طور خرامان خرامان می رود و دل می برد، سرش پر از صدا می شود، معامله اش سنگین می شود و دیگر صدای خیابان را نمی شنود، هیچ صدایی را نمی شنود، انگار عطر دخترک ریسمانی شده بر گردنش، و می کشد و می بردش.

آخ، اگر می شد بکشدش زیر تنش! چه هماغوشی پرشکوهی. یادش نمی آید که این جمله را در کدام فیلم شنیده است، خیال می بردش تا آنجا که دخترک ترسیده از صدای نزدیک بو کشیدنش برمی گردد، فحشی

کاش زنش اندازه همین جوراب بود. هوا سرد بود، سرماخورده و تبار پشت در ایستاده بود. تا کجا می توانست برود با این یک لا بلوز و پیژامه و دمپایی های پاره. از دیوار هم که بلد نبود بالا برود. تازه اگر هم بلد بود، بالا نمی رفت. فردا که می آمدند اگر توی خانه بود، حتماً زنش خودش را حلال می کرد بر سه پسر گنده و یک پسر کوچک نیمه دیوانه اش. کاش یک دختر داشت. دخترش حتماً شکل زنش نمی شد، شکل مادرش می شد، همان طور دلسوز، مهربان. چهار ساعت همان طور ایستاده بود. پیش همسایه ها آبرویی نداشت. چندین بار زنش کتک خورده از خانه بیرونش کرده بود. همسایه ها فکر می کردند خل است. سردش بود و گرسنه. آن طرف کوچه یک بشکه بزرگ خالی پیدا کرده و همان جا پناه گرفته بود تا فردا که اهل و عیالش آمده بودند و پسرهایش حسابی خندیده بودند و جرئت نکرده بود حتی به صدایی آرام اعتراضی بکند.

حالا در خانه تنها بود، بعد از سی سال که همیشه یا در کارخانه دخانیات بود یا مثل یک طفیلی محتاج، زیر دست و پایی زنش و پسرهایش می لولید و تحقیر می شد. تنهای تنها با کلی کار که بیست و چهار ساعت برای انجام دادنشان خیلی کم بود. در خانه تنها بود با رازی که فقط خودش می دانست و هر بار که به آن فکر می کرد، قلبش تندتند می زد. بازنشسته شده بود، حکم بازنشستگی اش را که گرفته بود، جاسازش کرده بود توی لباس زیرش تا هیچ کس باخبر نشود. امروز هم به بهانه شیفَت شب کارخانه نرفته بود کرج. آخ اگر زنش بفهمد که بازنشسته شده و به او نگفته، چه الم شنگه ای که به پا نمی شود. بالاخره که می گوید، چند روز دیرتر، فقط چند روز می خواهد مطابق میل خودش زندگی بکند. زنش برایش خط و نشان کشیده که بازنشسته که شدی از فردایش می فرستمت عملگی.

نثارش می‌کند و او شرمزده پا پس می‌کشد.

ژلیت را از جیب کتتش بیرون می‌آورد، می‌رود داخل حمام. حمام به این بزرگی و زیبایی، پر است از شورت‌های پسرهایش با خشتک‌های زردشده که این طرف و آن طرف حمام ولو شده‌اند و شورت‌های گشاد و گل‌دار و بدریخت زنش که همیشه به شیر آب آویزان است. نمی‌فهمد او که همه پول‌هایش را می‌گیرد، چرا یک‌بار به صرافت نیفتاده است، حداقل برای دل خودش، یکی از این شورت‌های زنانه خوشگلی را بخرد که توی مغازه لباس‌زیرفروشی‌های همین محله خودشان، پشت ویتترین همه را دعوت به تماشا می‌کند. پلاستیک نوار بهداشتی‌هایش گوشه حمام خیس خورده و بوی لث‌مرده می‌دهد. خاک‌برسر با این سن‌وسالش هنوز به خودش خون می‌بیند! اوضاع سینک ظرف‌شویی از حمام هم بدتر است. سینک دو کاسه استیل البرزش که با چه خوشحالی خریده بودش تا عجزه‌خانم راحت باشد؛ دست‌شویی‌های اداره بیمه از اینجا تمیزتر بودند. پارسال همین وقت‌ها بود که با پسر برادرزنش رفته بودند تا سهامی را بفروشند که شرکت در این سال‌ها به او داده بود، محسن‌خان برای ورودیه تیم فوتبالی که می‌خواست عضو آن بشود پول لازم بود و زنش پسر برادرش را مأمور کرده بود تا همراه او باشد، مبادا کسی سرش کلاه بگذارد یا او از پول فروش سهام چیزی برای خودش بخرد.

باهم رفته بودند به یکی از این نمایندگی‌های بورس اوراق بهادار. خانم زیبایی که آنجا پشت میز نشسته بود و عطرش داشت به دیوانگی‌اش می‌کشاند، با کش‌وقوس لطیفی که به صدایش می‌داد، گفته بود چند ساعت زمان می‌برد. پسر برادرزنش او را به اداره بیمه برده بود تا پیگیر سوابق بیمه‌اش باشند، برای دیه یکی از انگشت‌هایش که یک سال پیش زیر

دستگاه جا مانده و چرخ شده بود.

تا پسر برادرزنش به خودش بجنبید، رفته بود داخل دست‌شویی اداره بیمه. وقتی پسر برادرزنش پیدایش کرده بود، مشغول اصلاح صورتش بود. ترسیده بود که حتماً کتک می‌خورد یا به زنش می‌گوید، اما پسر برادرزنش بغلش کرده بود و گفته بود: «عمو! تو محسری.» همان‌جا شستش خبردار شده بود که جنس او با بقیه فامیل‌های جاکش زنش فرق می‌کند. وقتی که پول سهام را گرفته بودند، چهارصد هزار تومانش را داده بود به خودش و گفته بود: «عمو! این پول رو برای خودت خرج کن، عمه نمی‌فهمه.»

ناهار را بیرون خورده بودند، دو پرس چلوکباب خورده بود و یک ساعت برای خودش خریده بود به صد هزار تومان، یک ساعت مشکی بزرگ که قطب‌نما و قبله‌نما هم داشت. برای ساعتش گریه می‌کرد. ساعتی که محسن‌خان کوبیده بودش به دیوار و خردش کرده بود تا زنش بفهمد پولش را از کجا آورده است. پسر برادرزنش گفته بود: «دوباره که سهام فروختیم می‌خری.» و بهش قول داده بود برایش یک بطری ودکای اصل بیاورد. خیلی دلش مشروب می‌خواست. به غیر از مراسم‌های عروسی، هیچ‌وقت دیگری مشروب گیر نمی‌آورد. بلد نبود چیزی را که غیرقانونی‌ست از کجا بخرد. کارهایی را که باید انجام می‌داد در ذهنش مرور کرد. خوشگل شده بود، صورتش بعد از این اصلاح جان می‌داد برای یک ماچ حسابی با ماتیک قرمز. از این خیال دلش غنچ رفت.

حالا باید منطقه همیشه‌ممنوعه خانه‌اش را کشف می‌کرد؛ اتاق محسن‌خان که وقتی خانه بود، از داخل و وقتی نبود از بیرون همیشه قفل بود. با قفل در مشکلی نداشت. از بچگی یاد گرفته بود که با یک سنجاق‌سر چطور هر قفلی را باز کند. آن‌وقت‌ها هر قفلی را باز می‌کرد،



ازدواج، خانه دایی اش زندگی می کرد. زن دایی اش این عجزه را برایش جور کرده بود. آن وقتها که رسم نبود قبل از شب عروسی، داماد عروس را ببیند. البته در فیلمهایی که در سینما دیده بود، همه چیز رنگ دیگری داشت. در آن فیلمها زن ها اول حسابی با آن مینی ژوپهای خوشگلشان می رقصیدند و بعد که دل مرد را می بردند و یکی به آن ها متلک می پراند و مرده یک دل سیر کتک کاری می کرد، با او می رفتند. عروسی هم به این زودی ها سر نمی گرفت، معمولاً وقتی که لامپ دختره روشن می شد و زیر نور چراغ برق به پسره می گفت: «داری پدر می شی» تازه بساط عروسی راه می افتاد، اما او در شب عروسی وقتی که برای اولین بار زنش را دیده بود، حسابی توی ذوقش خورده بود و بدتر از آن وقتی بود که به حجله رفته بودند. آنجا بود که فهمیده بود چه کلاه گشادی بر سرش گذاشته اند. از همان صبح عروسی معامله اش بین پاهایش بی قراری می کرد. به غیر از یک بار که شانسی بُر خورده بود بین دوست هایش و آدم حسابش کرده بودند و باهاشان رفته بود قلعه، دیگر بندش روی هیچ زنی باز نشده بود، اما طعم همان یک بار، خوب زیر دندانش مزه کرده بود. شب وقتی که پر از مردی به طرف زنش رفته بود، زنش به جای ناز و کرشمه و ترس شیرین زن ها از شب عروسی، چنان لگدی حواله معامله اش کرده بود که تا چند ماه می ترسید سراغی از زنش بگیرد. از همان وقتی که مادرش مرده بود، توسری خور شد. فکر کرد اگر همان شب پایش را شکسته بودم، افتاده بودم رویش و خوب گاییده بودمش... به قول قدیمی ها گربه را باید دم حجله کشت.

بقیه آلبوم پر بود از عکس های تولد پسرها، بیشتر هم محسن. در هیچ کدام از عکس ها او نبود. زنش و بچه هایش با او عکس نمی انداختند، می گفتند: «تو بدتیپی، آبروی ما می ره، فردا زن و بچه هامون می بینن، ما

اما از وقتی که ازدواج کرده بود، خودش شده بود یک قفل بدون کلید. یک سنجاق سر لازم داشت، از همین سنجاق های سیاه که باهاش موی سر عروس ها را درست می کنند. باید در کمد زنش جست و جو می کرد. کمد پر بود از بقیچه های بسته شده لباس؛ لباس های کهنه ای که به لعنت خدا هم نمی ارزید و زنش دست از شان نمی کشید. زنش عاشق طلا بود، به جای همه چیز طلا می خرید، اصلاً دیوانه طلا بود.

زیر بقیچه ها آلبوم عکسی پیدا کرد. نشست کنار کمد، آلبوم را ورق زد. اولین عکس، تنها عکس ثبت شده از عروسی شان بود. حتی در روز عروسی اش هم کت و شلوار به تن نداشت. همیشه دلش یک کت و شلوار خوش دوخت سفید می خواست. توی عکس یک پیراهن سفید چروک پوشیده بود با یک شلوار طوسی. زنش اما لباس عروس به تن داشت و به رسم آن روزها به سرش گل مصنوعی و ریسۀ چراغ زده بودند. دست زنش را گرفته بود. هردو خیلی کم سن و سال بودند، خودش بیست ساله و زنش هفده یا هجده ساله. نمی فهمید چرا زنش همیشه دوست داشت به او بقبولاند که پیر است. بیست سال از ازدواجشان می گذشت و ده سال بود که همه چیز بینشان تمام شده بود. از همان روز عروسی هم زیاد زنش را دوست نداشت، البته مثل حالا هم نبود که دلش بخواهد با این زنجیر طلای نخودی کار یزد دور گردن زنش، که برایش پنج میلیون آب خورده بود، خفهاش بکند، اما زیاد هم دوستش نداشت. هیچ وقت هرچه به عقب برمی گشت، نمی فهمید که چطور شده تن به این ازدواج داده است. حالا که خودش را در عکس می بیند، آن قدرها هم بی ریخت نبوده که کس دیگری حاضر نباشد با او ازدواج بکند. از وقتی که مادرش مرده بود و پدرش زن گرفته بود، هر سال را خانه یکی از فامیل ها می گذراند. یادش می آید قبل از

رو مسخره می‌کنن.» انگار قرار نبود زن و بچه‌هایشان خودش را ببینند، انگار قرار نبود برای آن‌ها به خواستگاری برود، خرج عروسی‌شان را بدهد. کاش الآن همه‌شان ازدواج کرده بودند، این طوری دیگر خیالش راحت بود. زنش هم پیش محسن جانش می‌ماند و او یک روز صبح از خانه بیرون می‌رفت و دیگر بر نمی‌گشت. همیشه بخش گمشده‌های روزنامه‌ها را نگاه می‌کرد. دلش برای مردانی که گمشده بودند نمی‌سوخت، فکر می‌کرد این ظاهر داستان است، شک نداشت آن‌ها مردهایی بوده‌اند مثل خودش که حالا موفق شده بودند خودشان را گم نکنند. همیشه به حال گمشده‌های روزنامه‌ها غبطه می‌خورد. آلبوم را بست. یک سنجاق سیاه پیدا کرد. بوی تریاک می‌داد. می‌دانست زنش به موهایش شانه هم نمی‌زند، چه برسد به سنجاق. این سنجاق ابزار تریاک‌کشی مادرزنش بود که ماهی یکی‌دوبار از دهات به خانه‌شان می‌آمد. نامادری زنش بود، اما زنش عجیب شبیه او بود، همان طور که و بی‌چاک‌ودهن.

گوشی تلفن را برداشت، تنها شماره‌ای که از حفظ بود شماره موبایل پسر برادرزنش بود. می‌خواست اطمینان پیدا کند که زن و بچه‌هایش بر نمی‌گردند. حالا دیگر خیالش راحت بود. همه در خانه برادرزنش جمع بودند و پسر برادرزنش گفته بود: «خیالت راحت عموجان، اصلاً آگه می‌خواهی فردا هم نگه‌شون می‌دارم» و او گفته بود: «نه، نگران بودم که رسیدن یا نه، ولی تو بهشون نگو که زنگ زدم.» پسر خندیده بود. «چیبه؟ نکنه خانم‌مانم بلند کردی که داری آمار می‌گیری. بابا دمت گرم! حالا بلونده یا سبزه؟ مشروب گیر آوردی یا بفرستم برات؟» خراب این بود که با مردی درباره این چیزها حرف بزند و شوخی بکند. این جور حرف‌ها که پیش می‌آمد، مردانگی‌اش

بدجور گل می‌کرد. میان بدنش جنبش مطلوب داغی حس می‌کرد و دوست داشت ساعت‌ها لیچار بگوید. برایش مثل لاس زدن شیرین بود، اما در جمع‌های مردانه هیچ‌وقت او را داخل آدم حساب نمی‌کردند. انگار همه از حضور پنهان زنش می‌ترسیدند، فقط وقتی او را به حساب می‌آوردند که می‌خواستند کسی را مسخره بکنند. اهل لاس زدن هم نبود، خوشش می‌آمد، اما توانایی‌اش را نداشت. زبانش می‌گرفت و بوی عطر زن‌ها حواس دیگرش را از کار می‌انداخت. با سادگی همیشگی‌اش گفته بود: «بفرست» و پسر خندیده بود. «برو خوش باش عمو! دفعه بعد می‌فرستم برات.» تمام توانش، تمام حواسش را جمع کرده بود تا بدون هیچ حسی در صدایش بگوید: «به سپیده سلام برسون» و گوشی را گذاشته بود.

خیالش راحت بود. بعد از سال‌ها خیالش راحت بود. با قفل در اتاق محسن ور می‌رفت و تصویر سپیده‌هی جلوی صورتش عقب و جلو می‌شد. سپیده زن همین پسر برادرزنش بود و چه زنی؛ باریک، بلند، سبزه، بی‌حجاب، مهربان. اولین باری که دیده بودش، در یکی از همین مهمانی‌های پاکشایی بود که عروس و دامادها را دعوت می‌کنند. زنش دعوتشان کرده بود و روز قبل از آمدنشان دستور داده بود که از کارخانه مساعده بگیرد برای تدارکات مهمانی. فکر کرده بود که همیشه از فامیل‌های زنش بیزار بوده است و حالا حرف‌های همیشه تکراری زنش که «تازه عروس و داماند و مواظب غذا خوردنت باش. دختره غریبه است و آبروداری کن و پات رو دراز نکن و...» به خانه آمده بود، خسته از کار پرسروصدای کارخانه دخانیات. از در که آمده بود تو، سپیده بلند شده بود؛ تازه عروس، زیبا، با یک بلوز و دامن آبی،

با خرمن خرمن موهای قهوه‌ای روشنش و بی‌حجاب. در خانواده زنش و خودش رسم نبود زنی جلوی مردی بی‌حجاب باشد. او هفته‌به‌هفته موهای

و حتی عکس هنرپیشه‌های روی مجله‌ها را بُکُند، سپیده اما برایش یک زن دست‌نیافتنی بود. دلش می‌خواست ساعت‌ها صدایش را بشنود که با او حرف می‌زند، که پای ظرف شویی پشت به او آواز می‌خواند. دوست داشت سپیده را بخنداند. آرزو داشت سپیده یک‌بار، فقط یک‌بار به‌جای اینکه بگوید عمو، اسمش را صدا بزند. دوست داشت نامرئی باشد و در تمام لحظه‌های سپیده نگاهش بکند. گاهی به این فکر می‌کرد که کاش این زن بیست‌ساله مال من بود، اما خیالش خیلی زود در برابر معصومیت سپیده رنگ می‌باخت و با خود می‌گفت: شوهر سپیده باید خیلی زیبا باشه و باسواد و مهربان و پولدار. به حال پسر برادرزنش غبطه نمی‌خورد، حسش را نمی‌شناخت، حسد نبود، دلگیری بود، بی‌تابی بود. گاه بی‌شرمانه سپیده را در همه حالی تصور می‌کرد و تعجب می‌کرد از اینکه خوشحال نمی‌شود، انگار می‌ترسید سپیده به فکرش پی ببرد. برای خودش و سپیده گریه می‌کرد، حالا هم داشت گریه می‌کرد.

در اتاق باز شد. اتاق؟ یک امپراتوری واقعی. سگ‌پدر با پول من چه زندگی‌ای راه انداخته. این ال‌سی‌دی را کی خریده؟ چه تخت‌خوابی. روی دیوارها پر از پوستر بود. از همه این فوتبالیست‌های اروپایی بگیر تا عکس همه این زن‌های هنرپیشه خارجی، با این ژست‌های بی‌پدر و مادرشان. برای اولین‌بار از پسرش خوشش آمد، از اینکه مثل خودش ببو گلابی نبود و از وجنات اتاقش پیدا بود که خوب زندگی می‌کند. پس عجزه‌خانم همه پول‌هایش را خرج خرید طلا نمی‌کرد! محسن خان هم بی‌نصیب نبود. اتاق سه پسر دیگرش هم انصافاً بد نبود، اما خب هرگز به این جلال و جبروت هم نمی‌رسید. خودشان که همیشه توی حال می‌خوابیدند. روی تشک‌های کثیف بدبو. تشک خودش که جابه‌جا پر از لکه‌های زرد جنب

گندگرفته و وزوزی و سیاه زن خودش را هم نمی‌دید، همیشه در خانه هم یک روسری بوگندو به سر داشت. سپیده با او دست داده بود و بدون حجاب با او دست هم داده بود و بوی عطرش... این پسر برادرزنش همیشه از آن زرنگ‌های روزگار بود، ببین چه زنی هم نصیبش شده.

دوباره حواسش داشت از کار می‌افتاد که سپیده هم کلامش شد. چقدر با او حرف زده بود، از کارخانه دخانیات پرسیده بود، از محله‌شان، و هر بار زنش با بی‌تربیتی صدایش کرده بود تا برای خرده‌خریدی او را بیرون بفرستد که می‌شد حتی مرتضای نیمه‌دیوانه را هم فرستاد. انگار برای اینکه سپیده هم بداند در این خانه رئیس کیست و رعیت کیست! هر بار که بازگشته بود، سپیده باحاصله‌تر از پیش رشته بریده‌شده کلام را به دستش داده بود و او سرخوش گفته بود و گفته بود بی‌آنکه سرزنشی، تمسخری در نگاه سپیده پیدا شود. وقت شام سر سفره، زنش که غذا را به سپیده تعارف کرده بود، سپیده اول کفگیر را داده بود به او. «عمو! شما بفرمایید.» شب را با اصرار فراوان خودش و زنش خانه آن‌ها مانده بودند، برایشان توی زیرزمین تشک نو انداختند، تشکی که زنش فقط برای تازه‌عروس و دامادهایی می‌انداخت که به خانه‌شان می‌آمدند و خدا را شکر که بعد از آن شب هیچ عروس و داماد دیگری به خانه‌شان نیامدند و عطر تن سپیده هنوز بر آن تشک مانده است تا او هر وقت که خلوتی نصیبش می‌شود، یک دل سیر بو بکشد و اشک بریزد. بار دوم و آخری هم که دیده بودش، در مراسم ختم پدرزنش بود. یک‌سر سیاه پوشیده بود، بلندتر و زیباتر از پیش. باز با او دست داده بود، روسری به سر داشت، یک روسری حریر که انگار ماه صورتش را در قاب سیاه گرفته بود.

دلش می‌خواست همه زن‌های خوشگل توی خیابان، توی تلویزیون

شدن بود، مثل تشک پسرهای تازه‌بالغ، و زنش هیچ‌وقت به صرافت شستنش نمی‌افتاد. خودش هم حال و حوصله و اجازه این کارها را نداشت. گاهی فکر می‌کرد، می‌تونم حقوقم رو برای خودم نگه دارم، حداقل بخشی از اون رو، می‌تونم مثل مردهای دیگه خرج خونه رو بذارم روی طاقچه، اما مرتضای نیمه‌دیوانه از دادوبیداد می‌ترسد و زنش هم فقط داد می‌زند. قبل از مرتضی چطور؟ چطور از اول این سگ‌پدر حساب همه دخل و خرجش را گرفته بود توی دستش. چطور پول که می‌گرفت مثل احمق‌ها با فیش حقوقی‌اش تقدیمشان می‌کرد به زنش. فقط می‌دانست که تا مغز استخوانش از او و این محسن‌خان می‌ترسد.

نشست روی تخت پسرش. چقدر تمیز و خوش‌بو بود. کنترل ماهواره و تلویزیون روی پانتختی بود، با یک ظرف پر از توت‌فرنگی‌های دست‌چین شده که زنش حتی سبزی تهشان را هم گرفته بود. ماهواره و تلویزیون را روشن کرد، کانال‌ها را بالا و پایین کرد، قلبش تند می‌زد، دهنش خشک شده بود، کنترل توی دستش می‌لرزید، می‌خکوب شد جلوی تلویزیون. با این آل‌سی‌دی بزرگ انگار خودش هم وسط معرکه بود. نرم‌نرمک دراز شد روی تخت. صدای تلویزیون را بلند کرد. خیالش راحت بود، نفسش به شماره افتاده بود، آب دهانش را قورت نمی‌داد، زن مثل یک سوارکار روی مرد بالا و پایین می‌شد، زن سرش را برگرداند و نگاهش کرد، خواست لباس‌هایش را دربیآورد که چشمش افتاد به آینه‌ی قدی نصب‌شده‌ی جلوی تخت. خجالت می‌کشید، حال نداشت، بی‌حس شده بود، از خیرش گذشت، فقط زیپ شلوارش را پایین کشید، فایده نداشت، تصویر خودش اذیتش می‌کرد، انگار یک نفر دیگر داشت توی آینه ادایش را درمی‌آورد! با شماتت و تحقیر بلند شد. ملافه را کشید روی آینه و لخت شد. دیگر خودش نبود، مرد ق‌دبلند و

قوی‌هیگل توی فیلم بود. پوستری یکی از زن‌های هنرپیشه را کند و گذاشت روی شکمش. حالا زن کاغذی خوابیده بود رویش. لب‌های زن را بوسیده بود و کار تمام شده بود و دوبار کارش تمام شده بود و مرد قوی‌هیگل توی فیلم هنوز مثل خر تلمبه می‌زد و تازه نفس بود. رفیقش توی کارخانه می‌گفت این‌ها معتادند. خنده‌اش گرفته بود. «معتادهای خارج هم با اینجا فرق دارن. معتادهای اینجا پیزری و از دل و دماغ افتاده کنار جوب می‌افتن و معتادهای اونجا ماشاءالله مثل شیر نر!» کانال را عوض کرد. میل به دیدن نداشت دیگر. آبش را از زیر شکمش جمع کرد، فکر کرد پر از تخم دختر باشد شاید و باز گریه‌اش گرفت. دستش را با ملافه سفید و تمیز تخت پاک کرد.

اگرچه سال‌ها در انتظار این لحظه بود و شب‌های زیادی وقتی همه خواب بودند، به صدای نفس‌نفس زدن‌های پسرش گوش داده بود، و صدای همین فیلم‌ها را که انگار هنرپیشه‌هایشان توی اتاق پسرش بودند با حسرت شنیده بود، اما حالا هیچ‌چیز آن‌طور که همیشه تصورش را داشت انجام نشده بود، هماغوشی مصنوعی بدون عطر زن، بدون گرما، بدون پستان و کپل واقعی، دماغش کرده بود و کسل. ماهواره را خاموش کرد. لباسش را پوشید، ملافه را از روی آئینه برداشت. پیر شده بود، تکیده بود و خسته. دلش می‌خواست یک آهنگ را زیر لب زمزمه بکند، اما هیچ آهنگی را از حفظ نبود. خیره شد به تصویر خودش. چرا هیچ ترانه‌ای را به یاد نمی‌آورد؟ هرچه زور زد، فقط یادش آمد که جایی شنیده بود، «دل شده یک کاسه خون، به کنارم تو بمون» و دیگر ادامه‌اش را نمی‌دانست. بد نبود، همین را می‌خواند و دور اتاق راه می‌رفت. زیر تخت پسرش یک جعبه پیدا کرد، جعبه پر بود از ساعت‌های مچی، کلکسیون ساعت‌های مچی. نه،

دیگر نمی‌توانست تحمل بکند. خودش حسرت یک ساعت مچی معمولی را می‌کشید و پسرش با پول او این همه ساعت خریده بود. بهترینش را برداشت، بست روی مچش. اگر می‌فهمید چه؟ گور پدرش! شرط می‌بندم که اگر ده‌تای دیگر هم ازشان بردارم آب هم از آب تکان نمی‌خورد. پشت جعبه ساعت‌ها یک معدن طلا پیدا کرد، چند بطر مشروب باز نشده. از این‌ها که شکل نوشابه‌های قوطی هستند، همان که همیشه می‌خواست. چه ضیافتی! فکر کرد. واقعاً امروز روز شانسمه. آن قدر دستپاچه و ذوق‌زده شده بود که ترس همیشگی‌اش را از یاد برد. در یک قوطی را باز کرد، محتویات قوطی را یک نفس سر کشید و دخل توت‌فرنگی‌ها را آورد. قوطی دیگری باز کرد. حالا دیگر چشم‌هایش تار می‌دید، چشم‌هایش را که می‌بست انگار سوار بزرگ‌ترین چرخ‌وفلک دنیا بود. پشت چشم‌هایش رنگی‌رنگی‌های چشم‌زن می‌دید و زنی که برایش می‌رقصید و می‌خندید. تلوتلوخوران جعبه ساعت‌ها را برداشت. ده‌تا ساعت به دستش بست، به هر دو دستش؛ پشت سرهم و به ترتیب تا بازوهایش را ساعت بسته بود. سپیده با شکم برآمده کنار اتاق ایستاده بود و می‌خندید. بچه‌اش، دخترش، هم توی دل شیشه‌ای سپیده می‌خندید. سپیده صدایش زد: «ابوالفضل!» و دستش را به حالت رقص دراز کرد به طرفش. تلوتلو رفت توی بغل سپیده که انگار تمام تنش بلوری شده بود.

پایش گرفت به میز بغل تخت. همه چیز ولو شد کف اتاق. زل‌ها و اودکلن‌ها و هزار کوفت و زهرمار دیگر. بی‌خیال! شب برمی‌گشت و همه چیز را مرتب می‌کرد و در اتاق را هم قفل می‌کرد. حالا باید می‌رفت بیرون. ظهر شده بود، باید ناهار می‌خورد، یک پرس چلوکباب حسابی با دوغ و ریحان. باید تهران را می‌گشت، می‌خواست سری هم به لاله‌زار بزند.

بیست سال بود که می‌خواست و فرصت نمی‌کرد. پشت شهرداری هم باید می‌رفت. شاید ساعت دست‌دوم به‌دردبخوری پیدا می‌کرد. همیشه از لولیدن میان بساط خرده‌فروش‌های پشت شهرداری خوشش می‌آمد. چیزی هم که نمی‌خرید، هم فال بود هم تماشا. برای عصرانه هم می‌رفت کشتارگاه یک‌دست دل و جگر حسابی می‌خورد. لباسش خیس شده بود و بوی کارگری می‌داد.

امروز باید با یک زن فروشنده خوشگل هم لاس بزند. مستی جسارتش بخشیده بود. در کمد پسرش را باز کرد، یک بلوز آستین‌بلند آبی و یک شلوار جین برداشت. آدم دیگری شده بود. حیف که هیچ‌وقت یاد نگرفته بود کراوات گره بزند، وگرنه با این کراوات بنفش حتماً داخل هر مغازه‌ای می‌رفت، فروشنده اصلاً خودش پیش‌قدم می‌شد برای خوش‌وبش کردن، نه مثل قبل که وقتی داخل مغازه‌ای می‌شد انگار گدایی توی مغازه آمده باشد، محل سگ هم بهش نمی‌دادند.

فقط یک قوطی مشروب باقی مانده بود. گذاشتش توی یک کیسه مشکی و همراه خودش برد، برای بعد از عصرانه. فقط یک کار دیگر داشت در این جسارت مستی. رفت سراغ کمد زنش، آلبوم عکس‌ها را برداشت، تنها عکس باقی‌مانده از عروسی‌شان را از آلبوم بیرون آورد، تا می‌توانست ریزریزش کرد و ریزه‌هایش را ریخت توی کاسه توالت و سرپا رویشان شاشید تا رفتند توی چاه توالت. خنده‌اش گرفت و آن قدر خندید که استفراغ کرد، صورتش را شست، خوشش می‌آمد از اینکه این همه مست بود.

از خانه بیرون رفت. حکم بازنشستگی‌اش را توی اتاق پسرش جا گذاشته بود. به درک. عصر که برمی‌گشت برش می‌داشت. حالا کارهای مهم‌تری در پیش داشت. دلش ضعف می‌رفت. خانه‌شان در حاشیه شهر

بود، پشت کوره‌های آجرپزی که حالا آن‌ها هم بازنشسته شده بودند. برای رفتن به تهران باید از خیابان عبور می‌کرد. همیشه دلش می‌خواست یک ماشین داشته باشد، رانندگی بکند و اگر کسی لجش را درآورد، سرش را از پنجره بیاورد بیرون و مادر و خواهر طرف را به فحش بکشد، گازش را بگیرد و یارو همه‌جایش بسوزد، اما فقط یک دوچرخهٔ درب‌وداغان داشت و رانندگی هم بلد نبود.

کامیون‌ها پشت‌سرهم و با سرعت از خیابان سرِ کوچه‌شان رد می‌شدند. هر روز صبح وقتی که می‌خواست سرِ کار برود، مدت زیادی را معطل رد شدن از این خیابان می‌شد. خودش را وسط خیابان دید، کارش از مستی گذشته بود. لول و ملول مثل یک پر، سبک شده بود و راهش را از میان کامیون‌ها پیدا می‌کرد. رو به کامیونی که با سرعت به طرفش می‌آمد، گفت: «خوالا کسه» و زد به خنده. پشت چشم‌هایش ستاره‌های رنگی چشم‌کزن دیدش را تار می‌کردند...

## عروسِ تهرانیِ عادلِه

بیدار که شد، تازه ساعت چهارونیم صبح بود.

کورمال کورمال رفت داخل آشپزخانه. فندک نزد. تکه‌ای از روزنامهٔ روی پُن را کند، لوله‌اش کرد، بردش داخل دریچهٔ آب‌گرم‌کن دیواری. آتش که گرفت، اجاق را روشن کرد. می‌ترسید صدای تق‌وتق فندک بیدارش کند. قبل از اینکه شیر آب را باز کند، کتری را بلند کرد و گرفتش زیر شیر آب، در کمترین فاصله از آن. شیر را باز کرد، کتری را پر از آب کرد، با کمترین سروصدا گذاشتش روی اجاق گاز و دوباره کورمال کورمال رفت تا جلوی جارختی، کنار در. چادرش را برداشت. کلید را از انتهای نزدیک به قفل در سوراخ چرخاند. می‌ترسید صدای باز شدن در بیدارش کند.

به‌جز خودش هیچ زنی در خیابان نبود. آقاابوالفضل، شوهر زهرا آبله، طبق معمول هر صبح، مشغول ورفتن با دوچرخهٔ زهواردررفته‌اش بود. از وقتی که ساکن این محله شده بودند، هر روز صبح ساعتی قبل از رفتن به

کارخانهٔ دخانیات، که خیلی هم دور نبود، دست‌وبالش را با دوچرخه سیاه می‌کرد و سوارش می‌شد و می‌رفت. روگرفت که نبیندش. دوتا مرد هم سرِ کوچۀ فخری‌خانم چمباتمه زده بودند، کنار دیوار حمام، نمی‌شناختشان. به‌نظرش آمد که کیفشان کوک است. خنکای صبح سرریز شد توی بندبند جانش. دلش حال آمد. تازگی مدام گر می‌گرفت، عرق می‌کرد. انگار که زیرش آتش روشن کرده باشند. دکتر هم رفته بود. خانم دکتر سنش را پرسیده بود و ترتیب و تاریخ پریشانش را. بعد لبخند زشتی زده و گفته بود در آستانهٔ یائسه شدن است. معنی آستانه را که نفهمیده بود، اما خوب می‌دانست یائسگی یعنی چه. همین فاطمی سبزی‌فروش یک سالی بود که یائسه شده بود. نه شکم زائیده بود و می‌گفت: «حالا دیگه خیالم راحت‌تره که حامله نمی‌شم.» هر روز صبح صورتش گل‌انداخته‌تر از روز پیش بود. وقتی ازش پرسیده بود: «چی به صورتت می‌زنی که پوستت مثل گل شده؟» شرم کرده بود و ریز خندیده بود و چادرش را کشیده بود روی پاهایش و جواب داده بود: «مال حمومه، هر روز صبح می‌رم غسل. پدر آمرزیده از وقتی که این طوری شدم...» هیچ‌وقت نمی‌گفت یائسه. مطمئن بود که بلد نیست بگوید. «خلاصه که دیگه شب و روز نداره، ظهر که می‌آد خونه می‌خواد. به بهونهٔ پسره که کلید داره و گاهی ظهرها از دانشگاه می‌آد خونه دست‌به‌سرش می‌کنم. آخه خب اگه یهو در رو باز کنه، خوبی‌ات نداره. ما که خونه‌مون مثل این خونه‌های جدید نیست، اتاق خواب داشته باشه، ماشالا شیش تا دوازده‌متری می‌خوره، همین‌طور یک‌سره تا می‌رسه به حیاط. دخترا هم کلید دارن. خلاصه که حواله‌ش می‌دم به چراغ‌نفتی. شب دیگه مثل گرگ‌هار می‌مونه. هر چی می‌گم مرد! اگه یکی از این بچه‌ها بیدار بشه، بخواد بره دست‌به‌آب، سرِ پیری آبرومون می‌ره که. گلاب به روتون یه

حرفایی جواب می‌ده که من روم نمی‌شه به شما بگم. حالا قرار شده گوشهٔ هال رو به تیغه بکشه، یه در بذاره، بشه اتاق خواب. والا که مایهٔ خجالتیه. از همین حالا حرفش که می‌شه سرِ اتاق دعواست بین بچه‌ها. خبر ندارن که اتاق واسه دل بابای... استغفرالله. می‌گم مرد! فامیل اگه بیان نمی‌گن اتاق واسه چی تون بود؟ خونه رو می‌خوای قناس کنی که...» صدای فاطمی را بریده‌بریده می‌شنید. نگاهش به دهان گشاد و دندان‌های نارنجی‌شده‌اش که می‌افتاد دلش به‌هم می‌خورد. داشت از انگوی جدیدی می‌گفت که برایش خریده بود. چشم‌هایش لوچ بودند، اما شانسی خوب سراسر است بود. البته اگر راست می‌گفت. چرا باید دروغ بگوید؟ به حرف که نیست. به چشم می‌دید که هر روز از روز قبل سرحال‌تر و جوان‌تر است. همیشه هم آخر حرف‌هایش می‌گفت: «والله گلاب به روتون، نجسی مرد که بچه نشه و بمونه تو بچه‌دون، تأثیرش می‌آد رو پوست و رنگ‌وروی زن. نیست که منم اون طوری شدم، دیگه خیالمون راحت‌تره که بچه تو کار نیست.»

خودش اما از اسم یائسگی هم می‌ترسید. پیرزن‌ها یائسه می‌شدند. او هنوز جوان بود. خودش را جوان‌تر از خود واقعی‌اش می‌دید. روزی سه‌بار، هر بار ده دقیقه مسواک می‌زد. با مسواک قرمزی که هر ماه عوضش می‌کرد و همیشه هم همین رنگ را می‌خرید، با خمیردندان نعنایی پونه که راه نفسش را باز می‌کرد. صورت خودش را دوست داشت. اگر خانه برای دمی خالی می‌شد، به خودش نگاه می‌کرد. دوتا از دخترهایش عقد کرده بودند و مدام با دامادهایش جلوی چشم‌های او باهم می‌لولیدند و ریز می‌خندیدند. اگر گاهی بیرونی می‌رفتند، سریع می‌رفت جلوی آینهٔ قدی توی هال، که روی دیوار پذیرایی کار شده بود، خیره می‌شد به صورتش، به دماغش که سربالا بود. خواهرش می‌گفت: «خیلی سربالاست، مثل دماغ جذامی‌ها

می‌شست و بیرون می‌آمد. احساس می‌کرد پوست تنش می‌خواهد از روی بدنش سُر بخورد و بریزد کف حمام. پستان‌هایش شده بود مثل دو بیضی دراز و لاغر، مثل دو قطره اشک که روی گونه‌های یک مرده بالاتکلیف مانده‌اند. همیشه گن سرتاسری می‌پوشید. کرسن اسفنجی می‌بست که زیرش جک داشت و حجم دروغین زیبایی می‌داد به انحنای پستان‌هایش. به خانه که رسید ساعت پنج‌و‌ده دقیقه صبح بود. وضو گرفت. شوهرش هنوز خواب بود. کاغذ را از توی کیفش بیرون آورد و طبق دستورالعمل شروع کرد. بدنش می‌لرزید. قلبش تند می‌زد. ساعت دقیقاً پنج‌وپانزده دقیقه بود. نوشته بود این ساعت، ساعت سعد زهره است. باید گلاب به دهن می‌گرفت. دهانش را پر از گلاب کرد، تلخ بود. با شکم ناشتا دلش را به هم می‌زد. گلاب‌ها را تف کرد توی سینک ظرف‌شویی. شکلاتی در دهانش گذاشت. دوباره دهانش را پر از گلاب کرد. روی کاغذ نوشته بود گلاب‌ها را قطره‌قطره از دهان... گلاب را قطره‌قطره تف می‌کرد توی کاسه‌ای که از شب گذشته داخلش سی قطره گل سرخ ریخته بود و گذاشته بود زیر نور ماه بماند، درست طبق دستورالعمل، و بقیه قطره را نگه داشته بود برای آخرین مرحله. نوشته بود حتماً باید خنده به لب داشته باشی. می‌خندید و تف می‌کرد و قطره‌ها را می‌شمرد. بیست‌و‌چهار قطره که شمرد، باقی گلاب مانده در دهانش را قورت داد. حالا نوبت خواندن اوراد بود. صدوچهارده بار به نیت چهارده معصوم، از روی کاغذ شروع به خواندن کرد. تَهَش، مَدَهوَش، اَدَهو... سرگیجه گرفته بود و دلش عجیب شور می‌زد. ساعت به شش صبح نزدیک می‌شد که کارش را تمام کرد، درست طبق دستورالعمل. محلول آب دهان و گلاب و قطره گل سرخ و وردهای خوانده‌شده را ریخت توی قابلمه کله‌پاچه. خوب همشان زد و کله‌پاچه را برگرداند توی یک کاسه

می‌مونه، توی سوراخ دماغی زن که نباید پیدا باشه.» از حسودی‌اش می‌گفت. سر دماغ خودش دمی بود که برود توی دهانش. اگر شوهرش پول عمل دماغش را می‌داد تا حالا صدبار سربالایتر از مال او شده بود. رسید جلوی مغازه کله‌پزی. خنکای صبح به سرما می‌زد. رفت داخل. هرم گرما و بوی کله‌پاچه برایش نشانه آغاز یک روز تازه بود. روزی تازه که همه چیز درست می‌شد، حتی بهتر از قبلش. دو مرد جداجدا پشت میزهایی نشسته بودند که رومیزی‌های آبی چرب داشتند. صدای دهان‌هایشان که پاچه و مغز و چشم را درهم می‌بلعیدند می‌پیچید توی سرش. همیشه از مردهایی که این‌طور با اشتها، با دست و دهان و انگار با تمام جانشان غذا می‌خوردند خوشش می‌آمد. حالش از این مردهای اتوکشیده امروزی، مثل دامادهايش، به هم می‌خورد. کارد و چنگال و ژل موی سر و... چادرش را محکم گرفت توی صورتش. لبش به خنده‌ای شیرین باز شد و ترسید که مردهای توی کله‌پزی خنده‌اش را حمل کنند به پا دادن. یک‌بار دیگر دستورالعمل را مرور کرد. یک زبان، سه تا چشم، یک مغز. قابلمه مسی کوچکش را گذاشت روی پیشخان. توی دستورالعمل نوشته بود که قابلمه حتماً باید مسی باشد. شوهرش هیچ‌وقت او را با خودش به طبخ نمی‌برد. همیشه صدایش را می‌انداخت توی گلویش و می‌گفت: «جای زن تو خونه‌ست. بده قابلمه‌ت رو. برات می‌خرم می‌آرم.» این البته مال قدیم‌ها بود. آن روزها که هنوز از سکه نیفتاده بود. آن روزها که جوان و قشنگ بود و بچه‌ها کوچک بودند و پستان‌هایش همیشه پر از شیر بودند، سفت و بزرگ. حالا اما تنش پر از چروک بود. همیشه زیر لباس‌های روزمره‌اش هم گن می‌پوشید، حتی داخل خانه. هیچ‌وقت بدون گن به تنش نگاه نمی‌کرد. وقتی به حمام می‌رفت، پشت به آینه نصب‌شده روی در حمام می‌ایستاد و سریع خودش را



صبحی؟ استفراغ؟ دارم می‌آم. قربونت.» از پشت میز بلند شد. بلوز سفیدش را تنش کرد. دلش می‌خواست خودش دکمه‌های پیراهن مرد را ببندد. برود بایستد جلوی تنش، نزدیک تنش، دکمه‌هایش را ببندد و مرد دست بگذارد روی کفل‌هایش، نیشگونی بگیردش و بگوید: «باش تا پیام ترتیب رو بدم.» و او مثل قدیم‌ها به بچه‌ها برسد، ناهار درست کند، لباس‌ها را توی حمام چنگ بزند و هی یاد لحن شیرینش بیفتد که گفته بود: «باش تا پیام...» و خنده‌اش بگیرد و با بچه‌ها سرخوشی بکند تا بیاید.

جرئت نداشت نزدیکش بشود. گفت: «سر صبحی برای تو خریدم. یه لقمه بخور بعد برو.» مرد همان‌طور که شلوار آهاردار مشکی‌اش را می‌پوشید گفت: «برو جوراب سفیدی من رو بپار. نه از دهن افتاد دیگه، داغ کن، خودت بخور. این بنده‌خدا بچه‌ش مریضه، یتیمه، نمی‌شه که کار مردم رو زمین بمونه. ای بابا چرا نشستنی مثل مرده زل زدی به من. بدو خب.» جوراب‌هایش را آورد، رفت جلو، جوراب‌ها را طوری داد به دست مرد که دستشان بخورد به هم. گفت: «بیا یه لقمه برات بگیرم. باین همه بدوبدو تا ظهر بیای، ضعف می‌کنی.» مرد همان‌طور که ساعت طلایش را روی دستش می‌بست جواب داد: «یه لقمه بگیر می‌خورم. ظهر هم نمی‌آم.» و دست کشید میان موهایش که جابه‌جا سفید شده بود. دلش را به دریا زد. لقمه را برد جلوی دهان مرد. مرد دهانش را باز کرد. لقمه را گذاشت توی دهانش و عریانی پرموی سینه‌ش شوهرش را که از یقه‌ش بازش بیرون بود بوسید. مرد انگار که برق گرفته باشدش پرید عقب. او را هم هل داد عقب و گفت: «این لوس‌بازی‌ها مال ایناست» و اشاره کرد به بچه‌ها که خواب بودند. «از سن وسالت خجالت بکش زن!» کفش‌هایش را پوشید. سویچش را برداشت و رفت.

گل مرغی بزرگ. داشت کاسه را می‌گذاشت توی مایکروفر که شوهرش بیدار شد. همان‌طور توی رختخوابش برگشت به طرف آشپزخانه. «اول صبحی چی کار می‌کنی؟ نمی‌بینی خسته‌م، نمی‌ذاری آدم دو دقیقه راحت کپه‌ مرگش رو بذاره.»

جوابش را نداد. توی کاغذ نوشته بود فقط با مهربانی و لبخند و ذکر. تایمر مایکروفر را گذاشت روی پنج و خیره ماند به شمارش معکوس تایمر. زیرچشمی نگاهی هم به او داشت که نشسته بود میان رختخوابش. رکابی سفید تنش بود. دست‌هایش را باز کرد به دو طرف بدنش، گردنش را به چپ و راست تکان داد، صدای شکستن قولنج گردنش را شنید، فکر کرد چقدر استخوان‌های بدنش له‌له می‌زند که زیر تن مرد این‌طور به ترق‌توروق بیفتند. مرد دست‌هایش را برد بالای سرش. بوی تنش انگار نسیمی شد و آمد توی آشپزخانه. دل غشه گرفته بود. مرد بلند شد، رختخوابش را سه‌لا تا زد و رفت توی دست‌شویی. دخترها روی سرشان را کشیدند. از صدای دست و صورت شستن پدرشان بیزار بودند. سرش را چسباند به دیوار آشپزخانه که با دیوار دست‌شویی مشترک بود. صدای شلف‌شلف دست و صورت شستن مرد را دوست داشت. همه کارهایش یک‌طوری گل‌درشت بود. آب را بست. توی سرش گفت حالا دست و صورتش را با حوله حمام من خشک می‌کند. تایمر بوق زد. میز را چپید. مرد آمد نشست پشت میز. با لبخند سلام کرد. مرد جوابش را نداد. کاسه را گذاشت روی میز. مرد انگشتش را کرد توی کاسه و کله‌پاچه را به هم زد. نان‌ها را خرد کرد توی کاسه. چای خورد. کاسه را برداشت. برد به سمت دهنش. دل توی دلش نبود. موبایل مرد زنگ خورد. کاسه را گذاشت روی میز. با اشاره سر بهش فهماند که کتیش را بیاورد و موبایلش را جواب داد. «جونم؟ چی شده سر

ساعت شش و ربع صبح بود. دخترها و دامادها و پسرش هنوز خواب بودند. نشست پشت میز ناهارخوری. با خودش کلنجار می‌رفت که چند قطره از محلولی را که ریخته بود توی کله‌پاچه، توانسته با آن یک لقمه به خورد شوهرش بدهد؟ حتماً این دعا باطل می‌شد. او که همه کله‌پاچه را نخورد. خب البته توی دستورالعمل یک کلمه هم ننوشته که باید همه‌اش را بخورد. کاسه را کشید جلوی خودش. کله‌پاچه را خورد و گریه کرد. تا ساعت نه که باید می‌رفت و در مغازه خرازی‌اش را باز می‌کرد هنوز سه ساعتی مانده بود. نه خوابش می‌آمد و نه کاری برای انجام دادن داشت. دلش گرفته بود. تنش گر می‌گرفت و تقلایی را احساس می‌کرد. حسی که خسته‌اش می‌کرد، از پا درش می‌آورد و رمق جانش را می‌گرفت. کاسه را شست. پس‌مانده‌های کله‌پاچه را ریخت توی یک کیسه مشکی. رفت توی حیاط. روسری‌اش را برداشت. چرا عادت داشت توی خانه هم روسری بپوشد؟ حتی وقتی داماد نداشت، حتی وقتی تنها بود. موهایش را باز کرد. خودش را توی شیشه پنجره نگاه کرد. ریشه موهایش سفید شده بودند. رفت توی حمام. ریشه موهایش را رنگ زد. با مسواک آبی‌ای که مسواک قدیمی شوهرش بود و حالا فرچه‌اش از رنگ مویش سیاه شده بود. از موهای سفیدش بیزار بود. دو هفته یک‌بار رنگشان می‌کرد. جوان‌تر که بود به این چیزها فکر نمی‌کرد، اما از همان روزی که بچه‌ها خانه نبودند، ده سال پیش بود شاید هم کمتر، داشت با شوهرش تخته‌نرد بازی می‌کرد، یک‌دفعه شوهرش دست برده بود بین موهایش، یک تار مو را کنده بود، خندیده بود و گفته بود: «موی سفید، خب دیگه پیر شدی، اورا قی شدی، باید به فکر یه نوش باشم.» همان روز دلش خالی شده بود، ترس برش داشته بود و از همان ترس بود انگار که هر روز بیشتر از پیش در میان موهایش تارهای

سفید می‌دید. موهایش را بافت. برگشت توی حیاط و تکیه داد به درخت گلابی و دوباره گریه کرد. این روزها هر وقت تنها می‌شد گریه می‌کرد. گرمش بود. گر گرفته بود. انگار که حامله باشد، دلش به هم می‌خورد. دست کشید به تنه درخت. درخت هم‌سن اولین دخترش بود، اولین بچه‌اش. با شوهرش درخت را کاشته بودند توی باغچه کوچک حیاط. سرودستان پر از گل شده بود. خندیده بودند و بازی کرده بودند و او دخترش را که توی باغچه گل‌بازی می‌کرد بغل کرده بود و مرد او و بچه را باهم بغل کرده بود و گفته بود: «باید به فکر یه داداش باشیم براش. دختر بی‌داداش مثل خونه بدون در می‌مونه!» همه چیز حیاط مثل همان روزها بود. مثل بیست‌وشش سال پیش، اما درخت گلابی سر کشیده بود به آسمان. دخترش حالا یک زن کامل بود و او پیر شده بود؛ زن پیری که می‌رفت تا یائسه هم بشود. ساعت نزدیک نه بود. ماتتوی سورمه‌ای‌اش را پوشید. از صدای جیرینگ‌جیرینگ النگوهایش وقت لباس پوشیدن و کار کردن خوشش می‌آمد. طلاهایش را دوست داشت و مغازه خرازی‌اش را. شوهرش گفته بود: «روزی پانزده تومن می‌دم برای خرج خونه.» گفته بود: «کمه، می‌خوام برای خودم درآمد داشته باشم.» اگر آن روزها بود، محال ممکن بود اجازه بدهد، اما شوهرش گفته بود: «توی همین خیابون خودمون یه مغازه پیدا کن، برات قرارداد می‌بندم، شورت و کرس و آت‌واشغال بفروش که سرت هم گرم بشه.» نیامده بود برای بستن قرارداد. مغازه را پیدا کرده بود و خودش با دامادش رفته بودند برای بستن قرارداد. پول پیشش را هم نداده بود. خودش سه‌تا از النگوهایش را فروخته بود برای پول پیش و جنس مغازه. با آن یکی دامادش هم رفته بود و از بازار گل سر و لباس زیر و اسباب‌بازی خریده بود. اوایل گاهی پیش می‌آمد که مرد سرزده به مغازه

بیاید، سرکی بکشد و درشتی هم بارش بکند، اما حالا دو سالی می‌شد که نیامده بود، دیگر او را نمی‌دید، نمی‌پرسید کجا می‌رود، کی می‌آید؟ به دعانویس هم گفته بود. گفته بود دیگر هر شب به خانه نمی‌آید. تلفنش هم هیچ‌وقت در دسترس نیست. یکی دوباری که باهاش دعوا کردم سر همین نیامدنش، گفت: «نمی‌خواهی بگو طلاق بدم بری خونه بابات.» به دعانویس نگفته بود که پدر و مادرش هر دو سال‌ها پیش مرده بودند و خانه پدری‌اش حالا دست برادر بزرگ‌ترش بود. فقط گفته بود من هیچ‌کس را ندارم به جز بچه‌ها و همین مرد. دعانویس گفته بود: «وقت ندارم، خلاصه بگو.» گفته بود شب‌هایی که می‌آید رختخوابش را پهن می‌کند وسط هال و سرش را روی بالش گذاشته خوابش می‌برد. قبل‌ترها می‌آمد توی اتاق، حالا اما جایش را می‌اندازد آن‌طرف هال. نگفته بود معمولاً دامادهايش آنجا هستند و رویش نمی‌شود برود کنار شوهرش بخوابد. گفته بود بعضی وقت‌ها نیمه‌های شب وقتی همه خوابند، می‌رود می‌نشیند کنار شوهرش که خواب است و تن لختش را دید می‌زند، بعد تنش گر می‌گیرد و همان حس بد توی تنش بیدار می‌شود. نگفته بود یک‌بار به خودش جرئت داده بود و پاورچین پاورچین خزیده بود توی رختخواب شوهرش و محکم بغلش کرده بود. شوهرش برگشته بود به طرفش و دست‌هایش را حلقه کرده بود دور تنش. فکر کرده بود بیدار است، نفسش از خوشی بند آمده بود، دستش را آرام برده بود به سمت آن جای شوهرش که بزرگ شده بود. شوهرش چرخیده، بادی در کرده و لگدی هم حواله انحنای کمر زن کرده بود.

زن دعانویس را با بدبختی پیدا کرده بود. به صد نفر رو انداخته بود تا بالاخره یکی از مشتری‌هایش، همین عروس تهرانی عادل‌خانم، زن صاحب‌مغازه قبلی‌اش، شماره این دعانویس را بهش داده بود و کلی هم

قسمش داده بود که به مادرشوهرش یا هیچ‌کدام از زن‌های محل چیزی نگوید. به دختره نمی‌آمد اهل دعا و جادو جنبل باشد. هر از گاهی می‌آمد مغازه شورتی، لاکی، گل‌سری می‌خرید و می‌رفت. سرش به کار خودش بود. شنیده بود که معلم است. فاطمی می‌گفت: «بازیگر تئاتر بوده، عادل‌آب توبه سرش ریخته و گرفته برای پسرش.» مهری می‌گفت: «سیگار می‌کشد، می‌گفت عادل‌آب یک‌بار پیش مهری گله کرده که اصغر بدبخت شد، عروسم سیگاریه.» خود اصغر هم سرش به کار خودش بود. هیچ‌وقت توی محل آفتابی نمی‌شد. از وقتی این عروس تهرانی را آورده بودند، گاهی صدای دادوبیداد ایوب و عادل‌آب می‌پیچید توی محله که با دختره و اصغر دعوا گرفته بودند. نمی‌گذاشتند آب خوش از گلوی دختره پایین برود. عروس عادل‌آب گفته بود حضوری کسی را قبول نمی‌کند، اما کارش ردخور ندارد. بخت همین دختر ترشیده مهری سوپری را همین باز کرده. به هیچ‌کدام از مشتری‌هایش نگفته بود شماره را برای خودش می‌خواهد. همه ماجرا را از زبان خواهرش تعریف می‌کرد. به زن دعانویس هم همین را گفته بود. زن گفته بود: «پس بگو خودش زنگ بزنه.» وقتی دیده بود چاره‌ای ندارد، راستش را گفته بود و دلش هم سبک شده بود. گفته بود: «می‌دونم که پای زن دیگه‌ای وسطه. چندبار تعقیبش کردم، خونه زنه رو هم بلدم. یکی از فامیل‌های دورشونه، سی‌ودوسه‌ساله‌ست و یه پسر هفت‌ساله هم داره. بیهوشه. عیب هم از شوهرم نیست، شوهرم زیادی مرده، غیرتش نمی‌کشه یه زنی تنها و بدون حامی... خب خیلی هم خوشگله شوهرم، نه زنه ریختش شبیه ماده‌سگای حشریه، از این دماغ‌عملی‌ها، سیگاری خرابا.»

زن شماره حساب داده بود، دوتا دیگر از الگوهایش را فروخته بود و گذاشته بود روی پول دخل یک هفته مغازه تا پول دعا جور شده بود. زن

شوهرش پیچید توی دماغش. توی دستورالعمل نوشته بود که زیرپیراهنی نباید شسته شده باشد. فکر داشت هجوم می‌آورد به سرش که این روزها پر از صدا بود و خیال. خروس حیاط را گذاشته بود روی سرش. بی‌وقت می‌خواند. فکر کرد حیوان زبان بسته به دلش آگاه شده است. وقت فکر کردن نبود. با زیرپیراهن و کاردی که داده بود خوب تیزش کرده بودند، آمد توی حیاط. خروس پا گذاشت به دویدن. هرچه دنبالش می‌دوید خروس هم تندتر می‌دوید. نمی‌توانست بگیردش. نفسش به شماره افتاده بود. چادرش را از روی بند برداشت، پرتش کرد روی سر خروس و گرفتش. سرش میان دستش بود. خروس تقلا می‌جانش را می‌کرد. نمی‌توانست اما سرنوشتش را در گرو این کار می‌دید. خروس تقلا می‌کرد. اگر زیر چادر خفه می‌شد، تلف شده بود و همه چیز خراب می‌شد. خروس زیر دست‌های لرزانش تقلا می‌کرد. انگار که خودش باشد در شب عروسی‌اش که چهارده ساله بود. قدش کوتاه بود. شوهرش را که دیده بود، بدون لباس و با آن هیبت، قالب تهی کرده بود. زن‌ها پشت درِ کل می‌کشیدند و هرازگاهی تقه‌ای به در می‌زدند. شوهرش برای لحظه‌ای دست کشیده بود روی موهای بلندش و روی لباس خواب ساتن سرخی که زن‌ها به تنش پوشانده بودند. خیال می‌کرد همه دنیا او را نیمه‌عریان می‌بینند. خجالت می‌کشید، می‌ترسید، رنگ به صورت نداشت. شوهرش دهان داغش را که بوی بدمستی می‌داد، برده بود زیر گوشش و گفته بود: «جون!... ناز نجابت خانومی، ناز دست نخورده بودنت» و پریده بود روی تن نحیفش و او مثل همین خروس بیچاره تقلا کرده بود، تقلا کرده بود، تقلا کرده بود و تلف نشده بود. از حال رفته بود در سرخی سوزناک خونی که از دخترانگی‌اش بر ملافاة سفید شتک زده بود. خروس زیر دست‌هایش، زیر چادر تقلا می‌کرد. شوهرش در نظرش آمد

هم دعا را با پیک برایش فرستاده بود. حالا نشسته بود توی مغازه‌اش و چشم دوخته بود به مغازه پرنده‌فروشی روبه‌رو؛ اولین مغازه‌ای که خودش اجاره کرده بود برای خرازی و هنوز بسته بود. سپرده بود که یک خروس برایش بیاورد. دستورالعمل را نگاه کرد، نوشته بود: «خروس باید لاری باشد و جوان. باید موقعی که سرش را می‌بری همه نفرتت از رقیب یادت باشد و تصویر شوهرت را هم به یاد بیاوری.» نوشته بود: «مواظب باشد که خروس تلف نشود و وقت سربریدن حتماً باید وضو داشته باشی، حیض نباشی و غسل به گردن نداشته باشی.» فکر کرد چطور می‌تواند سر یک موجود زنده را ببرد؟ هرچه شماره دعانویس را می‌گرفت جواب نمی‌داد. چاره‌ای نداشت. مراحل دعا به هم متصل بود. باید تا قبل از اذان ظهر کار خروس را تمام می‌کرد. بالاخره صاحب پرنده‌فروشی آمد. همسایه‌ها می‌گفتند پیرپسر است. پییزی و معتاد بود. خروس را هم با خودش آورده بود. خروس را با دست‌وپای بسته گذاشته بود توی زنبیل. روی سرش هم یک کیسه پارچه‌ای کرم‌رنگ کشیده بود. پول را که از زن می‌گرفت، خنده کریه‌ی کرد و گفت: «یادم می‌مونه حاج‌خانم، بین خودمون می‌مونه.» زنبیل را گرفت زیر چادرش. مغازه را بست و راه افتاد به سمت خانه. دامادهاش هم توی همان محله خودشان مغازه داشتند، یکی عطاری و آن یکی عطرفروشی. راهش را دور کرد که از خیابان اصلی و جلوی مغازه دامادها رد نشود. دخترهایش دانشگاه بودند و پسرش پادگان. تا ساعت دو که بچه‌ها برسند تنها بود.

خروس را گذاشت توی حیاط. یک کاسه آب هم گذاشت جلویش. دوباره وضو گرفت. کوزه سفالی رنگ‌نخورده را آورد توی حیاط. رفت سراغ کشوی لباس‌های شوهرش. یک زیرپیراهنی سفید برداشت. بوی تن

شروع کرد به کندن زمین. توی دستورالعمل نوشته بود: «به عرض دو کف دست، به عمق یک دست از میچ تا انگشت بزرگ‌تر و در مسیری که شوهرت از آنجا به خانه رقیبت می‌رود، زمین را بکن. کوزه را دفن کن و رویش تف بریز و لعنت کن و این مرحله ماقبل آخر است. به امید خداوند از همین ساعت سعد چرخ بخت بر مراد شما می‌گردد.» نگاهش پی‌بچه‌ها بود که سرگرم تپله‌بازی بودند. پسر زنی که هم بینشان بود. دلش می‌خواست صدایش بزند و دوتا بخواباند توی گوشش، اما از ترس شوهرش جرئت نمی‌کرد. یک‌بار گفته بود: «می‌دونم چه ریگی توی کفشت رفته. همین روزها می‌رم دم خونه این عایشه‌خانم و این قدر داد می‌زنم که بی‌آبروتر از پیش بشه. گیس کشش می‌کنم تا جلوی مغازه‌ت.» شوهرش نگفته بود که نیست، که اشتباه می‌کنی، داد زده بود سرش. «گه می‌خوری. خشتکت رو می‌کشم روی سرت. خوشی زیر دلت زده؟ سگ پدر یه‌بار دیگه همچین فکری از سرت رد بشه، سه طلاق می‌کنم و خلاص.» فکر کرد دیگر تحملش را ندارد. در این پنج سال هر شب مرده و زنده شده از فکر و خیال. صدای اذان را شنید، کوزه را گذاشت توی گودال. تا پایان اذان لعنت کرد و نفرین فرستاد. پستان‌هایش را گرفت توی دست‌هایش و گفت: «خدایا به‌حق شیری که توی پستانم گذاشتی نعش این عایشه را همین‌جا دراز کن» و زد زیر گریه. تمام راه را گریه کرد تا رسید جلوی مغازه‌اش.

مغازه را باز کرد. زدن دکمه ریموت برقی کرکره مغازه، همیشه حالش را خوش می‌کرد. کرکره اولین مغازه‌ای که گرفته بود، دستی بود؛ از آن کرکره‌های سنگین آهنی، اما این مغازه برایش یک پیشرفت شعلی خوب به حساب می‌آمد. از کف تا سقف، سرامیک سفید بود. بزرگ بود و از همه مهم‌تر کرکره ریموت‌دار داشت. حالا دیگر فهمیده بود که وقتی در عرض

که روی آن زنی که خوابیده و زیر گوشش حرف می‌زند و زنی که به ادا و عشوه شوهرش را روی خودش نگه می‌دارد. زنی که مرد نازنینش را، همه زندگی‌اش را از او دزدیده بود، زنی که حالا همه سهم او را... خون شتک زد روی صورتش. جاری شد زیر پاهایش و خروس از تقلا افتاد. تمام شد. موهایش ریخته بودند توی صورتش. بی‌حواس دستش را کشید روی پیشانی. خون شره کرد روی صورتش. خودش را توی شیشه پنجره دید، انگار که خون گریه می‌کرد و گریه کرد. سر خروس را پیچید توی زیرپیراهن سفید شوهرش. انگار که ملافه رختخواب شب زفافش باشد، زیرپیراهن پر شد از لکه‌های خون تازه. کله و زیرپیراهن را طبق دستورالعمل چپاند توی کوزه سفالی. چادرش را با تن بی‌جان خروس گذاشت توی یک کیسه سیاه. حیاط را شست، پاهایش را شست، دست‌ها و صورت خون‌اش را شست، اشک‌هایش را پاک کرد، چادر دیگری سر کرد، کوزه را گذاشت توی زنبیل. کیسه سیاه را هم گرفت زیر چادرش و راه افتاد. سر اولین خیابان. دوروبرش را پایید، هیچ‌کس نبود. کیسه زباله را گذاشت توی جوی آب. انگار که آدم کشته باشد، مضطرب بود و ترسیده. ساعت به اذان ظهر نزدیک می‌شد. باید زودتر کارش را تمام می‌کرد و برمی‌گشت مغازه. داماد بزرگش برای نهار می‌آمد دنبالش که باهم به خانه بروند. چادرش را محکم گرفت روی صورتش. از روبه‌روی مغازه قصابی شوهرش رد شد. مرد توی مغازه داشت با زن جوانی لاس می‌زد و گوشت می‌برید. پیش خودش فکر کرد، زن محل سگ هم بهش نمی‌ده، از قیافه‌اش معلومه از این جنده‌های امروزیه و پیچید توی خرابه پشت مغازه شوهرش. تکیه داد به دیوار خانه زنی که زندگی‌اش را دزدیده بود. بچه‌ها کمی آن‌طرف‌تر بازی می‌کردند. نشست روی زمین. چادرش را گرفت دورش. با قاشقی که با خودش آورده بود،

همین حوالی زندگی می‌کردند. اصلاً مردم این محله لعنتی همه از کار هم خبر داشتند. فکر کرد، می‌گم: رفته بودم سر خاک ننه و آقام. سالگردشون بود. دامادش از راه رسید. کاغذ را زد پشت شیشه. ریموت را نزد، در را قفل کرد و راه افتادند. دامادش پرسید: «مگه شما هم میان عروسی؟» گفت: «نه! می‌خوام برم قبرستون.»

ناهار را که خوردند، دخترها و دامادها با داد و قال آماده رفتن شدند. خواهرها همدیگر را بزک‌دوزک می‌کردند و باجناق‌ها برای هم گری می‌خواندند. ظرف‌ها را با سرعتی باورنکردنی شست، چای را آماده کرد و نشست پشت میز ناهارخوری و بچه‌ها را نگاه کرد. دختر بزرگش گفت: «مامان! حسام می‌گه بعدازظهر نمی‌ری مغازه. خب بیا بریم عروسی دیگه. بابا هم که معلوم نیست بیاد، ما هم که شب تهران می‌مونیم برای پاتختی، تنها بمونی که چی بشه؟»

گریه‌اش گرفته بود، عصبی بود، دلش می‌خواست در خانه را باز کند و زودتر هر چهارتایشان را پرت کند توی کوچه. گفت: «نه! می‌خوام عصر برم امامزاده محمد، برم سر خاک ننه و آقام. خیلی وقته نرفتم.» و زد زیر گریه. دخترها و دامادها دورش را گرفتند. فکر کرد، خدا رو شکر که این قدر بی‌مایه‌ان که سالگرد مرگ پدر بزرگ و مادر بزرگشون رو از یاد بردن. گفت: «امروز سالگرد آقامه.» بچه‌ها که هیچ حوصله عزاداری نداشتند، زود جل‌وپلاشان را جمع کردند. دختر بزرگش گفت: «لااقل شب برو خونه دایی.» دختر کوچکش گفت: «می‌دونی که محمد امشب شیفته. پادگان می‌مونه، بابا هم که معلوم نیست... بی‌اختیار داد کشیدی.» من که بچه نیستم. هی می‌گن بابا هم که معلوم نیست بیاد. خب نیاد به درک. برید دیگه.» شنید که داماد بزرگش زیر لب گفت: «خایه کردیم» و داماد

دو سال، این‌همه پیشرفت کرده است و از آن مغازه درب‌وداغانی که از شوهر دلال عادل‌ه اجاره کرده بود، رسیده بود به این مغازه نوساز با در برقی و این‌همه مانکن، اگر از اول این قدر توسری خور شوهرش نبود، الان شاید یکی از مغازه‌های پاساژ خیابان اصلی را خریده بود یا شاید هم می‌توانست یک فروشگاه زنجیره‌ای خرازی باز بکند و اسمش را هم بگذارد خرازی خجسته‌خانم و شرکا. خنده‌اش گرفت. به آن اوایل فکر کرد که زن‌ها به مغازه می‌آمدند و مجبور بود برای فروش یک شورت دو تومنی همه شورت‌ها را بریزد روی میز. تازه وسط این بین و بیسند و نپسندها، گاهی هم زنی چیزی کش می‌رفت. چند ورق مقوا خریده بود، شکل یک گلابی وارونه بریده بودشان، داده بود برایش سیمی کرده بودند و از هر نمونه شورت یکی را پوشانده بود به صفحه‌های گلابی‌شکل، اما او این‌ها را نمی‌خواست؛ این موفقیت‌هایی را که باعث حسودی فاطمی سبزی‌فروش و مهری سوپری و حتی عادل‌ه با آن عروس تهرانی‌اش می‌شد. حتی حاضر بود از این مغازه ریموت‌دار هم بگذرد و همه چیز مثل قبل بشود. مثل آن وقت‌ها که شوهرش اجازه نمی‌داد حتی فکر کار کردن را به مخیله‌اش راه بدهد، نه مثل حالا که باید به پسرهای تازه‌بالغ محله، که هر روز هم چشم تو چشم می‌شدند، کاندوم بفروشد. در تمام این دو سال، هر روز مغازه‌اش را از ساعت نه صبح باز می‌کرد تا نه شب. فقط یک ساعت برای ناهار و نماز می‌رفت خانه، اما امروز با هر روز فرق داشت. کاغذ سفیدی برداشت و روی کاغذ نوشت: «امروز بعدازظهر مغازه تعطیل است.» و فکر کرد اگر فردا کسی دلیلش را پرسید چه بگوید؟ اگر می‌گفت وقت دکتر داشتیم، تا شب باید به صدتا مشتری فضول جواب پس می‌داد که کجایش عیب کرده که رفته دکتر. اگر می‌گفت به دیدن اقوام رفته بودم که خب همه برادرهایش در

کوچکش زد زیر خنده. فکر کرد، چقدر بی ادب و بی شعورند این بچه‌های امروزی. صدای تلویزیون را بلند کرد. راز بقا نشان می‌داد. چند شیر نر برای تصاحب یک شیر ماده می‌جنگیدند. باز یاد شوهرش آمد توی دلش. بچه‌ها رفته بودند و نفهمیده بود. تلویزیون را خاموش کرد. ساعت سه بعدازظهر بود. نمی‌دانست چند ساعت تا آمدن شوهرش وقت دارد. اگر دعا اثر می‌کرد و آمدنی می‌شد، نهایتاً تا ساعت نه شب می‌رسید خانه. همه کارهایش را کرده بود، حمامش را هم دیشب رفته بود و سرتاپایش را هم واجبی کشیده بود. فقط مانده بود مرحله آخر دستورالعمل که اصلاً راه‌دستش نبود. حتی از سربریدن خروس هم برایش سخت‌تر بود. چاره‌ای نداشت. زن دغانویس چندبار با آن صدای عجیبش که انگار از ته چاه درمی‌آمد، تکرار کرده بود که مراحل دعا به هم متصل است. رفت توی اتاق دخترهایش. نشست روی تخت. کیف لوازم‌آرایش را که از مغازه آورده بود، گذاشت روی زانوهایش. چشم‌های زنی که از توی آینه نگاهش می‌کرد، نگران بود و عمیق و عسلی. مادرش همیشه می‌گفت: «اگه توی آینه زیاد به خودت نگاه بکنی دیوونه می‌شی.» حس کرد زن توی آینه را نمی‌شناسد. حسی را که توی صورت زن بود دوست نداشت. نگاهش را گم کرد. کرم لیفتینگ را مالید روی صورتش. پوستش انگار که در یک‌آن ده سال جوان‌تر شده باشد، پف کرد و از هم باز شد. پد پنکک شماره یک را با احتیاط و در یک‌جهت کشید روی صورتش. اول پیشانی، بعد گونه‌ها، بعد بینی و بعد پشت لب. سفیدی مصنوعی صورتش با سیاهی گردنش نمی‌خواند. پد را کشید روی گردنش و بعد فکر کرد، خوب است اگر وقت کرد بعداً تمام بدنش را پنکک بمالد. فکر کرد تمام تنش مثل صورتش نرم، خوش‌بو و سفید خواهد شد. خنده‌اش گرفت. خوش‌خوشانش شد. خوب ریمل زد. شاید حدود بیست

دقیقه. چشم‌هایش سنگین شده بودند و خمار. انگار روی مژه‌هایش قیر داغ ریخته باشند، چشم‌هایش شروع کرد به سوختن. پنج سالی می‌شد که آرایش نکرده بود. از همان وقت که این زنیکه پایش باز شده بود به زندگی‌اش. به روی خودش نیاورد. ابروهایش را با مداد قهوه‌ای پیوسته کرد و بلند. سایه نقره‌ای زد و رژگونه صورتی روشن و لب‌هایش را با دقتی عجیب سرخ کرد. موهایش را باز کرد، شانه کرد، دوتاشان کرد و ریخت دو طرف صورتش. دوباره همه را بُرد پشت سرش، دوباره دسته‌شان کرد طرف چپ صورتش. فکر کرد هیچ مدلی بهش نمی‌آید، رهاشان کرد. ساعت از پنج گذشته بود. دوید توی اتاق خودشان که حالا انگار انباری شده بود. هرکس، هر چیزی را که نمی‌خواست می‌گذاشتش توی اتاقی که روزی اتاق خوابشان بود. از زیر چمدان‌ها، چمدان کوچکی که روکش مخمل سرخ داشت بیرون کشید. در چمدان را که باز کرد، بوی صابون عروس پر شد توی خانه. بوی سال‌های خیلی دور. یادگارهای کوچک و مهم زندگی‌اش توی این چمدان بود. دستمال شب زفافش، بند ناف اولین دخترش، اولین دندان شیری دختر کوچکش، اولین کفش پسرش، گل سری که شوهرش برایش خریده بود... همه را ریخت بیرون. لباس خواب ساتن سرخش را پیدا کرد. همه‌چیز را چپاند توی چمدان، وقتی برای خاطراتش نداشت. لباس را از پا به تن کرد. از زانوهایش بالاتر نرفت. از سر به تن کرد، گیر کرد بین پستان‌ها و بالای شکمش. نفسش به شماره افتاده بود. گریه‌اش گرفته بود، گر گرفته بود و حالا بود که آرایشش هم خراب بشود. گیر کرده بود توی لباس. فکر کرد، اگه شانس من باشه همین حالا از راه می‌رسه. یک تکان محکم به دست‌هایش داد و لباس از دو طرف پاره شد. همان‌طور لخت دوید توی اتاق دخترها. دختر کوچک‌ترش هنوز شوهر نکرده و نزاییده،

است تا به مراد دلتان که حق شماست برسید.» نوشته بود: «زن باید ساعتی پیش از آمدن شوهرش با وضو روبه‌روی آینه بنشیند و پاهایش را از هم باز کند، نگاه کردن به عورت مکروه است، اما نه هنگام انجام دعا. حالا باید قطره گل سرخ را به دقت روی برآمدگی زنانگی‌اش بریزد و آرام دست بکشد و هفت بار سوره کوثر را بر آن بخواند و فوت کند.» اولین بار بود که تنش را از آن فاصله و از آن زاویه می‌دید، و به‌نظرش خیلی زشت بود. تکه‌گوشت درازی آن وسط‌ها بی‌حال افتاده بود میان دو لب زشت آویزان. دلش نمی‌خواست به تنش نگاه کند و دست بزند، اما چاره‌ای نداشت. قطره را چکاند وسط پایش. قطره چرب بود و سر خورد روی گوشت. توی آینه دید که تکه‌گوشت انگار که خون دویده باشد زیرش، صاف شد. دوباره یک قطره دیگر ریخت. چیزی توی دلش پایین ریخت. تمرکز نداشت که سوره کوثر را به یاد بیاورد. بسم‌الله گفت و آرام دست کشید وسط پایش. داغ بود و چرب و ناشناخته. آیه‌ها را پس‌وپیش می‌خواند. نفسش تند شده بود و حسی در تنش بیدار شده بود که نمی‌شناختش. تکه‌گوشت حالا سفت شده بود و یک‌چیزی مثل قلب تویش می‌تپید. دلش می‌خواست دراز بکشد روی تخت و هی بخواند و خودش را بمالد. یاد حرف خانم‌جلسه‌ای افتاد که گفته بود: «اگر شیطان در روح زنی برود، زن استمنا می‌کند و خودش با خودش ورمی‌رود.» ترسید. پاهایش از هیجان آن حس، سست شده بود. لعنت بر شیطان گفت و به‌زحمت بلند شد. خودش را توی آینه دید. صورتش گر گرفته بود و میان پاهایش انگار آتش روشن کرده بودند، اما آن داغی و گرما را دوست داشت. صلوات فرستاد و به ساعت نگاه کرد. از نه گذشته بود. شوهرش معمولاً بعد از ساعت ده شب به خانه نمی‌آمد. فقط یک ساعت مانده بود. گوشی تلفن را برداشت. تنها شماره‌ای که حفظ بود،

هم‌هیكل خودش بود. کشوی زیر تخت دخترها را بیرون کشید. یک کپه لباس‌خواب درهم‌پیچیده و نامرتب ریخت روی زمین. از فکر اینکه دخترهای چنین لباس‌هایی می‌پوشند خجالت کشید. لباس‌ها را زیرورو کرد. انبوهی خوشایند از رنگ و عطرها خوب پر شد توی اتاق. یک لباس فیروزه‌ای پیدا کرد که کمی از بقیه ساده‌تر بود. یک پیراهن حریر رکابی بود با دو بند نازک. از بالا تا نزدیک ناف گیپور کشی سنگ‌دوزی‌شده زیبایی داشت و پایین‌تنه‌اش یک دامن حریر بدن‌نمای بلند بود با چین‌های ریز. پوشیدش، کشی بود، تنش جاگیر شد میان عریانی لباس. چاق شده بود و به‌نظرش بدنش دیگر هیچ‌چیز از آن جذابیت و ظرافت دخترانه شب زفاف با خود نداشت. ساعت هفت‌ونیم غروب بود و دیگر کم‌کم وقت انجام دادن آخرین مرحله بود. پیش از آن، اما یک بسته جوجه‌کباب یخ‌زده گذاشت توی مایکروفر و دکمه یخ‌زدایی را زد. از پشت ظرف‌های کابینت آخری، بطری آب‌شنگولی شوهرش را بیرون آورد. یک سینی بزرگ برداشت و بطری را گذاشت توی سینی. دلش شور می‌زد، حس می‌کرد همین حالا است که کلید توی در بچرخد و شوهرش از راه برسد. عروس عادل بهش اطمینان داده بود که کار دعانویس حرف ندارد. یک پیک بلوری آبی گذاشت کنار بطری. کاسه ماست‌و‌خیار را هم، کالباس و خیارشور و گوجه را هم چید توی سینی، سینی را گذاشت روی میز، وسط‌هال. دلش ضعف می‌رفت. از شدت استرس ناهار درست‌وحسابی نخورده بود. برعکس روز، ساعت تند می‌گذشت. دلش می‌خواست کمی از آب‌شنگولی شوهرش بخورد تا مثل او سرخوش بشود و مست، اما یاد حرف مادرش افتاد که همیشه می‌گفت: «آدمی که نجسی بخوره چهل روز نماز ندارد.» رفت توی اتاق دخترهایش. دستورالعمل را از توی کیفش برداشت. نوشته بود: «و این آخرین مرحله



نمی‌رود.» شیطان بردش روی تخت دخترها. دراز کشید و پاهایش را باز کرد رو به آینه. شیطان دستش را گرفت و گذاشت روی زنانگی‌اش. آیه‌ها را پس‌وپیش می‌خواند و خودش را می‌مالید. شیطان ذهنش را خالی کرد. تصویر خودش را می‌دید، می‌دید که دراز کشیده رو به آینه و شوهرش دارد تنش را نوازش می‌کند. شیطان لب‌هایش را بوسید، شیطان رفت تا زنانگی‌اش و دهانش را گذاشت روی شیرهای که توی آینه پیدا نبود...

شماره شوهرش بود. سه رقم اول شماره را گرفت، قطع کرد. قلبش داشت می‌آمد توی ذهنش. همان‌طور گوشی به دست صدتا صلوات فرستاد و دوباره شماره گرفت. دوتا بوق که خورد جواب داد. «چی؟» گفت: «کجایی؟ می‌خوام شام رو بکشم.» صدای مرد توی گوشی می‌پیچید، انگار در اتاقی خالی باشد. جواب داد. «نرفتی عروسی؟» گفت: «دیشب که گفتم نمی‌رم بیا تا بچه‌ها نیستن می‌خوام باهات حرف بزنم.» جواب داد: «هان! من تو جاده شمالم. زیباخانم و پسرش رو می‌برم خونه مادرش.» صدای خنده و صدای خواننده زنی که می‌خواند، قاتی صدای شوهرش شد. «معلوم نیست کی برگردم. می‌خوام برم اردبیل گوشت بیارم. الو، الو... صدات نمی‌یاد.» زیباخانم پرسید: «قطع شد؟» مرد گفت: «چه می‌دونم. گیری افتادیم به والله. باس جواب پس بدیم» و تلفن قطع شد.

پایش گرفت به میز. بطری شوهرش دمر شد توی سینی. بطری را در میان راه برداشت. چشم‌هایش را بست و چند جرعه سرکشید. گلویش سوخت. چشم‌هایش پر از اشک شد. چند پر کالباس چپاند توی دهانش و باز چند جرعه دیگر خورد. لباسش را درآورد و به‌دقت تا کرد. سرش گیج می‌رفت. دست‌هایش می‌لرزید. گرمش بود. همان‌طور لخت رفت توی حیاط. حیاط تاریک تاریک بود و با آن دیوارهای بلندش انگار که گوری برایش دهان باز کرده باشد، ترساندش. برف می‌بارید. رفت چمباتمه زد کنار درخت گلابی و فکر کرد کاش می‌شد خودم را اینجا بکارم، کنار همین درخت. درخت گلابی را بغل کرد. سرد بود. دلش یک بغل داغ می‌خواست. گریه‌ای از سر دیوار رد شد. فکری توی سرش می‌چرخید که ترساندش. «دعانویس‌ها موکل شیطان هستند. زن مسلمان هیچ‌وقت پیش دعانویس

## ساعت شش به وقت کرج

هنوز بیست دقیقه تا ساعت شش مانده. بیست دقیقه وقت دارم که برای همیشه بروم یا نظرم را عوض کنم و بمانم. محمودآقا دیشب با گریه گفت: «اگر تو قبول نکنی، من که نمی‌توانم، یا مثلاً شهین که آن سر دنیا پناهنده شده و نمی‌تواند بیاید، تازه بتواند هم بیاید، ما که نمی‌توانیم. می‌فهمی دیگر؟ یا مثلاً مهین که همین‌طور سرخود عصبی‌ست و هی هم می‌آید غر می‌زند، اصلاً نمی‌شود باهاش حرفش را هم پیش کشید. می‌فهمی دیگر؟ بالاخره یک عاطفه‌ای هست، یک خون مشترکی هست که نمی‌شود. خب، اگر هم قبول نکنی، همین‌طور به کارت ادامه می‌دهی، شاید فردا، شاید پس‌فردا خودش اتفاق افتاد. شاید هم چند سال دیگر. در هر صورت تو ضرر می‌کنی. اگر فردا و پس‌فردا و زود بشود که کارت را از دست می‌دهی، اگر هم باز چند سال دیگر همین‌طوری بماند خب، تا کی می‌خواهی این‌جوری زندگی کنی؟ تو جوانی، برورو داری. باید بروی دنبال

دست‌های استاد می‌لرزید. چشم‌هایش پر از اشک شده بود. گفت: «بخوان. به درک.» محمودآقا موقع رفتن صدایم کرد توی آشپزخانه و گفت: «حالا شما به ما هم محرمی. راحت باش!» دست کشید به ریشش، به کمر بند شلوارش و گفت: «اگر گاهی یک حالی به دل آقا جان بدهی هم ثواب دارد و هم جواب. البته که ثوابش را خدا می‌دهد و جوابش را هم من. اضافه‌تر از حقوقت می‌زنم به کارتت. نیاز به توضیح هم نیست که خدایی نکرده معذب بشوی. فقط آخر هر ماه بگو مثلاً سه بار اضافه کاری. می‌فهمی دیگر؟ مثلاً وقت حمام کردنش یک دستی هم بکشی لای پایش. یک جور لباس بپوشی که آخر عمری دلش شاد بشود. گاهی هم لباس‌های خانم‌جان را بپوش و کنارش دراز بکش. توی کمد طبقه بالاست. حالا درست که هشتادوهشت سالش است، درست که یک پا ندارد، درست که عقلش می‌رود و برمی‌گردد، اما مرد است دیگر. آن هم وقتی که مدام با یک دختر بیست و چندساله خوشگل تنها باشد. می‌فهمی دیگر؟»

استاد مهربان است. خجالتی و مغرور است. خوش‌زبان هم هست. وقتی که عقلش می‌رود پی بازیگوشی پرت‌وپلا زیاد می‌گوید. مثلاً یک‌بار می‌گفت: «من در دوران ناصرالدین‌شاه با امیرکبیر در یک مکتب درس خوانده‌ام.» یا یک‌بار برایم تعریف کرد که دیشب با خانم‌جان همسر فوت‌شده‌اش رفته‌اند گراند هتل و بستنی خورده‌اند. اصرار هم داشت که بستنی ریخته روی پیراهن سفیدش، و اگر همین حالا نشورمش لکه روی پیراهن می‌ماند، اما به‌طور کلی بی‌آزار و مهربان است. مرا هم دوست دارد. به من می‌گوید سیبِ گلاب. خیلی وقت‌ها به من می‌گوید که برایش کتاب بخوانم. نمایشنامه و شعر دوست دارد. بیشتر از همه هم سعدی را. گاهی وقتی غلط می‌خوانم، خیلی عصبانی می‌شود. گاهی هم می‌گوید:

یک زندگی درست و حسابی. می‌فهمی دیگر؟»  
از محمودآقا می‌ترسم. یک جورهایی مثل آدم‌های حکومت است. خیلی آدم حسابی ست و خیلی هم مذهبی. قم زندگی می‌کند. ماهی یک‌بار با زنش، که خیلی هم از خودش جوان‌تر است، می‌آید. یک‌ساعتی می‌ماند و می‌رود. استاد هیچ‌وقت با محمودآقا حرف نمی‌زند. همیشه خودش را می‌زند به خواب. در تمام این دو سال همین‌جور بوده. به‌جز روز اولی که من برای استخدام شدن آمده بودم. آن روز استاد روی صندلی چرخ‌دارش نشست. یک کت و شلوار کرم‌رنگ شیک تنش بود و کراوات هم بسته بود. محمودآقا گفت: «باید بین شما و پدر یک صیغه بخوانیم که موقع نگهداری از ایشان فعل حرام اتفاق نیفتد، خدایی نکرده، و شما هم معذب نباشید.» استاد گفت: «محمود! متنفرم از این طرز فکر کردند. تو پسر من نیستی» و رویش را برگرداند. محمودآقا گفت: «خیلی خب، پس مهین می‌آید پیشت می‌ماند که دخترت است و صیغه هم نیاز نداری. بعد زنگ زنی بگویی من خجالت می‌کشم مهین مرا حمام کند، مهین پوشکم را عوض کند، مهین ال بکند. من این دختر را آورده‌ام، گنااهش به گردن من می‌ماند.» دومین باری بود که محمودآقا را می‌دیدم. بار اول توی دفترش دیدمش. دفترش توی یک برج بلند بود، توی میدان آزادگان کرج. اولین بار بود که می‌آمدم کرج. از خزانه تا کرج خیلی راه بود. دیر هم رسیدم. اولش نمی‌خواست قبولم کند. ضامن می‌خواست، اما وقتی برایش شرایط را گفتم، گفت: «من آدم شناسم. تو دختر بدی نیستی. برو لباس‌ها و وسایل ضروریات را بیا و به مادرت هم بگو حداقل تا شش ماه مرخصی در کار نیست.» بعدش گفت: «نه! آدرس بده، فردا خودم می‌آیم دنبالت. بگو مادرت هم خانه باشد.» برای همین رفتارهایش می‌گویم آدم حسابی ست.

دادم به محمودآقا که برایشان ببرد. توی این دو سال یکبار هم مرخصی نرفته‌ام. دلم لک‌زده برای دیدن جمشید و فاطمه و مامان. به مامان قول دادم که امسال عید بروم پیششان. اوایل زیاد بهانه می‌گرفت که مردم حرف درمی‌آورند. می‌گویند دخترت چه جور دانشگاهی می‌رود که هیچ‌وقت نمی‌آید. محمودآقا بهش گفته بود به همه بگو دخترم مشهد دانشگاه قبول شده، اما از وقتی پول فرستادم و توانستند از آن محله کثافت بروند توی یک مجتمع مسکونی خوب خانه رهن کنند، دیگر حرف‌وحديث‌ها هم تمام شد. خب، آخر آنجا دیگر کسی نمی‌شناسدشان. پول خانه را از روی همین پولی که شهین می‌فرستد جور کردم. به استاد گفتم، همان شب که کنارش خوابیدم، همان شب که شهین زنگ زده بود و استاد از رفتارهای مهین گله کرده بود، که عصبی‌ست و سرم داد می‌زند و نمی‌خواهم حتی ماهی یکبار بیاید. اولین بار بود که صدای شهین را می‌شنیدم که داد می‌زند و عصبانی شده است. شهین داد زد و گفت: «آقا جان! ایرج، پسر، برادر دوقلویش را جلوی چشم‌هایش اعدام کردند، می‌خواهی عصبی نباشد؟ هشت سال از گار زندان بدون مرخصی و ملاقاتی برای یک زن مگر کم است که می‌خواهی عصبی نباشد. آقا جان کی با محمود همکاری کرد و ایرج را لو داد؟ شما. کی گول حرف‌های محمود را خورد که اگر خودمان تحویلش بدهیم جرمش کم می‌شود. جرم برادر من چی بود آقا جان که آن قدر شکنجه‌اش کردند که خواهرش را لو داد؟ جرم مهین چی بود؟ چهارتا کتاب و جزوه پنخس کردن حقیقت اعدام بود؟» من طبق معمول همیشه که شهین زنگ می‌زد بیرون از اتاق بودم. یک‌دفعه صدای افتادن تلفن را شنیدم و صدای خرخر نفس‌های استاد را. دویدم توی اتاق. تلفن کف زمین بود و شهین توی تلفن بلندبلند گریه می‌کرد و می‌گفت: «آقا جان غلط کردم، آقا جان چی شدی؟» ماسک

«سیب گلاب! برای هر غلط باید یک گاز از بازویت بدهی.» و بعد با مهربانی غلط‌هایم را درست می‌کند. فقط وقتی که مرا با شوکت‌خانم، همسر مرحومش، اشتباه می‌گیرد، خیلی ترسناک می‌شود. اولین باری که کنارش خوابیدم، شبی بود که شهین بهش زنگ زده بود. شهین، دخترش، پناهنده آمریکاست. هر روز روی واتس‌آپ بهش زنگ می‌زند، بعد از تعطیل شدن از کارش. توی کالیفرنیا رستورانی کوچک و قشنگ دارد. خودش نشانم داده. شهین استاد را خیلی دوست دارد و هر ماه برایش قایمکی از محمودآقا پول می‌فرستد. هر ماه پنج میلیون پول می‌ریزد به حساب استاد. محمودآقا خودش برای خانه خرید می‌کند، اما استاد هر وقت کتاب یا مجله‌ای می‌خواهد که البته هیچ‌وقت هم نمی‌تواند بخواندشان، کارتش را می‌دهد به من که بروم برایش بخرم. یکبار هم پارسال کارتش را داد به من و گفت: «شوکت‌جان! برو برای خودت یک سینه‌ریز طلا بخر، یک پیرهن زرد هم بخر، برای من هم سیب گلاب بخر و زود بیا.» مرا با خانم‌جان اشتباه گرفته بود. گفتم: «آقا جان پنجشنبه که مهین بیاید پیش شما بماند، می‌روم می‌خرم.» یکبار در ماه مهین می‌آید و یک صبح تا عصر می‌ماند تا من بروم برای خودم بیرون. از گشت‌وگذار توی کرج خیلی خوشم می‌آید. خانه استاد بالا شهر است، توی جهان‌شهر. ماهی یکبار که از صبح تا عصر آزادم برای خودم می‌گردم. هر بار یک‌جایی را کشف می‌کنم. خیلی با خزانة فرق دارد. خیابان‌هایش بزرگ و تمیزند. کسی هم اینجا نمی‌داند که پدرم زندان است. چند روز پیش رفتم مرکز خرید مهستان. ماه‌های اول توی خیابان خجالت می‌کشیدم. هیچ‌جایی را بلد نبودم. با بیست‌ویک سال سن، مثل دهاتی‌ها بودم، اما حالا دیگر همه‌جا را یاد گرفته‌ام. کافی‌شاپ هم رفته‌ام. برای فاطمه و جمشید و مامان از مهستان لباس خریدم و

باز کرده بود، گهش را مالیده بود به صندلی و سروصورت خودش، اما خب این چه ربطی دارد؟ یا هفته پیش که گریه می کرد و می گفت: «خدایا مرا ببر پیش شوکت.» اما خب، باز دیروز صبح که خوب بود و کلی هم برایم از خاطرات دانشگاهش تعریف کرد. از کلاس های فیزیکش و دانشجویهایش. چند وقت است که شبها گریه می کند و توی خواب داد می زند. قندش بالا و پایین می شود. یادش می رود که یک پایش را از بالای زانو قطع کرده اند. گاهی محکم دست مرا گاز می گیرد. گاهی موهایم را نوازش می کند و باز گریه می کند و می گوید: «درد دارم شوکت جان. بیا مرا هم ببر.» محمود آقا همین بار آخر که آمده بود، استاد خیلی بدحال بود. همین بار آخر زنش را فرستاد پی نخود سیاه و مرا صدا کرد توی اتاق بالا و حرفش را زد. دهانم خشک شده بود. گفت: «اصلاً کار سختی نیست. تو اگر قبول کنی به ما و آقا جان و خودت و خانواده ات لطف می کنی. تو اینجا ماهی چقدر می گیری؟ دو تومن. با اضافه کاری بشود سه تومن. من به تو صدوپنجاه میلیون تومن می دهم. زندگی خودت و همه تغییر می کند. آقا جان هم خلاص می شود.» داشتیم بیهوش می شدم. اتاق دور سرم می چرخید. گفتم: «شما در مورد من چه فکری کرده اید؟ دارید مرا امتحان می کنید؟ از من چه رفتار بدی دیده اید؟» مطمئن بودم که دارد امتحانم می کند. گفتم: «تا یکی را پیدا کنید، می مانم.» و از اتاق آمدم بیرون. آن شب دیگر حرفش را نزد، اما از فردایش هر روز تلفن کرد. هر روز همین حرفها را تکرار کرد. گفت: «می دانم شهین برای آقا جان پول می فرستد. آن کارت هم مال خودت باشد. با این پول می توانی از ایران بروی یک جایی که زندگی تان تغییر کند. کارهای پاسپورت و ویزایتان با خودم. مختاری قبول بکنی یا نه، اما لام تا کام به کسی حرفی بزنی، نیست و نابودت می کنم. می فهمی

اکسیژن را گذاشتم روی صورت استاد. جایش را روی صندلی درست کردم و تلفن را گرفتم به سمت استاد تا خیال شهین خانم راحت بشود که چیز مهمی نیست. همان شب بود که حمامش کردم و وقت خواب که خم شدم تا رویش را بکشم، دستم را گرفت و گفت: «شوکت! دیدی ایرج را کشتند؟ تو بودی آن روز که محمود خبرش را آورد؟» گفتم: «بخواب آقا جان. فردا حرف می زنیم.» گفت: «شوکت! مهین از من قهر کرده. پیش تو می آید؟» گفتم: «قهر نکرده آقا جان. سرش شلوغ است.» گفت: «شوکت! بخواب روی تنم. بغلم کن. دلم برایت تنگ شده.» همان شب بود که دلم برایش سوخت. خوابیدم کنارش. ترسیده بودم. استاد بوی مرگ می داد. دستش را برد زیر پیراهنم و دست گذاشت روی سینه چپم. گفت: «شوکت! قلبت مثل قلب بچه گنجشک می زنه. چی کار کنم برات؟» گفتم: «بخواب آقا جان!» گفت: «شوکت! بیا دوباره ایرج را حامله شو.» گفتم: «چشم آقا جان فردا.» استاد چشمهایش را بست و خوابید، اما چند دقیقه بعد بیدار شد و مرا صدا زد. آنکه کنارش خوابیده بود شوکت بود انگار. از کنارش بلند شدم و نشستم توی تختش. گفت: «سیب گلاب! تو امشب مرا حمام کردی؟» گفتم: «بله استاد.» گفت: «شوکت ناراحت نشد؟» گفتم: «نه استاد.» گفت: «بگو برات چی کار کنم که بخندی؟» همان شب گریه کردم توی بغلش و گفتم، پول ندارم؛ گفتم، پدرم به جرم قاچاق مواد در زندان است و مادرم و خواهر و برادرم در یک سگدانی زندگی می کنند. گفتم شانس آوردم که محمود آقا مرا قبول کردند و به من اعتماد کردند. همان شب کارتش را داد و من پنجاه میلیون پول ریختم به حساب مامان تا از آن محله بروند. آخر من چطور می توانم؟ این روزها البته بیشتر قاتی می کنی یا به قول خودش عقلش می رود پی بازیگوشی. دیروز مثلاً دست انداخته بود و پوشکش را

پیدا بکنم؟ به حامد فکر می‌کنم. صاحب آن روسری فروشی کوچک توی پاساژ مهستان که کارتش را به من داد و رویش نوشته بود چه چشم‌های قشنگی داری و من خجالت کشیدم بهش زنگ بزنم. به اینکه اگر پلیس بفهمد. اگر کسی شک بکند. محمودآقا گفت همین آقای عسگری دکترش دوست صمیمی من است. همین امشب می‌آییم و برایش گواهی فوت صادر می‌کند. چه کسی به مرگ یک پیرمرد نودساله دیابتی روان‌پریش شک می‌کند؟

تلفنم زنگ می‌زند. تلفن را می‌گذارم روی پاتختی کنار اتاق استاد. محمودآقا حرف نمی‌زند. پیراهن مشکی پوشیده و توی دفترش در کرج نشسته است. پشت همان میز که اولین بار دیدمش. به اتاق و استاد دید دارد. استاد صدایم می‌زند. «سیب گلاب! داروهای مرا نمی‌دهی؟ نگفتی امشب مهمان داریم؟ شام پختی برای شوکت؟» نباید گریه کنم. نباید جا بزنم. سینی آب‌پرتقال و داروها را می‌برم توی اتاق. استاد می‌گوید: «کمک کن خودم لیوان را بگیرم توی دستم.» می‌گویم: «می‌ریزد روی لباسان.» می‌گوید: «نه، تو دستم را بگیر. لیوان را نه.» قرصش را می‌گذارم توی دهانش. حالت تهوع دارم. قلبم تند می‌زند. استاد نگاهم می‌کند و می‌گوید: «اگر نریخت یک گاز از بازویت.» کمکش می‌کنم. با دست خودش آب‌پرتقال را می‌خورد. می‌گوید: «برو بیرون و در را هم ببند.» می‌خواهم بگویم، «اجازه بدید بگذارم توی تخت» نمی‌توانم. نفسم بالا نمی‌آید. می‌ترسم. تلفنم را برمی‌دارم. دستش را می‌بوسم. موهای سفید کم‌پشتش را می‌بوسم و از اتاق می‌آیم بیرون. محمودآقا می‌گوید: «الحق که سر سفره پدر و مادرت بزرگ شدی. حسابت رو چک کن. فردا هم بهت زنگ می‌زنم.» تلفن را قطع می‌کنم. کیفم را برمی‌دارم. می‌دوم توی حیاط. انگار

دیگر؟ من دیگر نمی‌خواهم آقا جانم درد بکشد.» دیروز هم سرزده آمد. استاد خواب بود. همین بسته را هم دیروز به من داد. همین که تویش پودر خاکستری هست. گفت: «درد نمی‌کشد. من فردا ساعت شش عصر بهت زنگ می‌زنم، تو پودر را بریز توی آب‌میوه‌ش و بهش بده بخورد. من می‌بینم روی واتس‌آپ، همان‌جا هم پول را می‌زنم به حسابت. تو بعدش آژانس بگیر و برو پیش مادرت. بقیه‌اش هم با من.» گفتم: «من نمی‌توانم محمودآقا. من استاد را دوست دارم، مثل پدرم.» گفت: «اگر دوستش داری کمکش کن تا برود پیش خانم‌جان.» گفتم: «من نمی‌توانم.» گفت: «فردا ساعت شش زنگ می‌زنم» و رفت.

صبح استاد را حمام کردم. خودم هم لخت شدم. خواباندمش توی وان و برایش شمع روشن کردم. سی‌دی‌ای را هم که دوست داشت گذاشتم توی دستگاه پخش. زیاد سرحال نبود. گفت: «سیب گلاب! چه بی‌حیا شدی دختر.» گفت: «چه تن قشنگی داری مثل بلور بارفتن»، سرش را گرفتم توی بغلم. توی وان خوابش برد. صبر کردم تا توی بغلم بیدار شد. همان کت‌وشلوازی را تنش کردم که دوست داشت. گفت: «قراره مهمون بیاد؟» گفتم: «دوست داری بری پیش شوکت؟» گفت: «پس به تو هم گفته؟ بهم قول داده بود که بیاد من و بیره.» خواباندمش توی تخت و برایش سعدی خواندم، بدون غلط. ناهارش را دادم و خوابش برد.

حالا ساعت پنج دقیقه به شش عصر است. استاد توی صندلی‌اش نشسته است و منتظر عصرانه و داروهایش است. پودر را ریخته‌ام توی آب‌میوه‌اش، اما دلم رضا نیست. به مادرم فکر می‌کنم، به جمشید و فاطمه. به اینکه قاتل می‌شوم. به آن همه پول. به دانشگاه رفتن. به اینکه اگر استاد خودش بمیرد من باید چه کار بکنم بعدش؟ کجا دوباره کار پرستاری

صدای خرخر استاد می‌آید. انگار صدای حرف زدنش با شوکت می‌آید. انگار صدای خندیدنش می‌آید. در خانه را قفل می‌کنم و برای همیشه می‌روم.

## بانو

خانم جان این نامه را برای شما می‌نویسم. نمی‌دانم که به دستتان می‌رسد یا نه؟ نمی‌دانم که اصلاً از آن چیزی فهم خواهید کرد یا نه؟ نمی‌دانم اصلاً نوشتن این چیزها برای دختری به سال شما درست است یا نه؟ یک آقای را اینجا پیدا کرده‌ام به نام محسن شریفی، از زندانی‌های حبس ابدی مشهد است، از نگهبان‌های ماست، صبح‌ها با اتوبوس می‌آورندش و شب‌ها هم برش می‌گردانند زندان. به من قول داده است که نامه را به آدرس مغازه پدرتان بفرستد. به ما اجازه نمی‌دهند برای کسی یا جایی نامه پست کنیم. خانم جان! سعی می‌کنم مواظب باشم که از کلمات افغانستانی استفاده نکنم تا شما راحت حرف مرا بفهمید، اما اگر چیزی از دستم دررفت از پدر یا مادرتان معنی‌اش را بپرسید. این‌ها را شاید بهتر بود برای پدر یا مادرتان بنویسم، اما من باید با شما خداحافظی کنم، برای من فقط شما مهم هستید خانم جانم.

اینجا که من هستم یک اردوگاه است، در نزدیکی شهر مشهد. اسمش اردوگاه سفید سنگ است. شما حتماً نمی‌دانید اردوگاه چه جور جایی است یا اصلاً چی هست. خب، یک دختر ده‌ساله قرار نیست این چیزها را بداند. یعنی یک دختر ده‌ساله معمولی قرار نیست بداند و گرنه اینجا پر است از دخترها و بچه‌های هم‌سن شما. اسم یکی‌شان آویزه است، خیلی هم شبیه شماست، به‌خصوص خنده‌هایش و مدل ترسیدنش که دست‌هایش را مثل شما جمع می‌کند توی بغلش و چپکی نگاه می‌کند به آسمان. مدل عروسک‌بازی کردنش هم. همان‌طور مثل شما با عروسکش حرف می‌زند. اولین باری که دیدمش تکیه داده بود به یکی از دیوارهای بلند هواخوری و گریه می‌کرد. پدرش هم آن‌طرف‌تر سیگار دود می‌کرد. بعدتر فهمیدم مادرش را طالب‌ها غنیمتی برده‌اند و خبری هم ازش نیست. برای اینکه عروسکش یک پا نداشت گریه می‌کرد. من برایش با یک تکه‌چوب پا درست کردم. قشنگ که نشد، ولی حالا حداقل عروسکش هم می‌توانست مثل خودش دور حیاط اردوگاه راه برود. یک‌بار هم برایش از شما حرف زدم و از دخترک خودم. چند روز پیش از اینجا انتقالش دادند، به کجا؟ من هم مثل پدرش چیزی نمی‌دانم. چندتا مأمور زن بردندش، عروسکش هم جا ماند اینجا. صدای گریه‌هایش وقت رفتن هنوز توی سرم می‌چرخد. همه دخترها را بردند، هر دختری که با پدرش اینجا بود، یعنی بدون مادرش دستگیر شده بود. همه دخترها را بردند، همه آن اسم‌های قشنگ را، آن خنده‌های رنگی را، فقط مردها ماندند و بچه‌ها.

اینجا مثل زندان است. یک درِ برقی بزرگ دارد و چندتایی سوله سمنتی داخل یک محوطه خیلی بزرگ. دیوارهای اینجا خیلی بلند استند و بالای همه دیوارها سیم‌خاردار برق‌دار کار گذاشته‌اند. ما اجازه نداریم از اینجا خارج

بشویم، اما حق ملاقاتی و ماهی یک‌بار تلفن زدن را داریم. روز اول که مرا به اینجا آوردند، ده روز بعد از همان ماجرای دزدی از مغازه‌های مجتمع و دستگیر شدن من بود. خانم‌جان! موهایم را تراشیدند و مرا فرستادند توی یکی از سوله‌ها، اما نه به همین راحتی که نوشتم. اول ما را بازرسی کردند. پنجاه‌تایی بودیم، دوتا بچه هم بین ما بود. بازرسی با لت و کوب بود، شدید می‌زدندمان، مثل کیسه‌بوکس روی سر و تنمان مشت و لگد می‌زدند. وقتی داشتند یکی از بچه‌ها را لت و کوب می‌کردند پدرش طاقت نیاورد، خودش را سپر بچه کرد، سر بازها جری شدند، بدجوری لت و کوبش کردند. همان شب توی قرنطینه مرد. جلوی چشم‌های بچه‌اش. بعد از بازرسی ما را بردند قرنطینه، سه روز نگاه‌مان داشتند و هر روز سه‌تا نان خشک دادند. توی قرنطینه می‌خواستند از هر کسی عکس قانونی بگیرند برای دوسیه. برای عکس هر کس باید پانزده‌هزار تومان پول می‌داد، من نداشتم، پول‌هایم را توی همان کلانتری ازم گرفته بودند. به‌جای سه روز، پنج روز ماندم تا یکی از هم‌ولایتی‌ها که آمد توی قرنطینه به من پول عکس را قرض داد. نمی‌خواهم با گفتن از اینجا دل کوچک شما را به درد بیاورم، اما اگر نامه را گرفتید، وقتی که بزرگ شدید یک‌سری به اینجا بنزید. گفته بودید که می‌خواهید مثل مادرتان داستان‌نویس بشوید. یک نویسنده باید بداند توی کشورش اردوگاه وجود دارد، آن‌هم در این زمان و دوره. از قرنطینه که بیرون آمدم، باید می‌رفتم حمام، خوشحال بودم. از روز دستگیری حمام نکرده بودم. آن پنج روز قرنطینه هم اوضاع را خراب‌تر کرده بود. بوی آدمیزاد از برم رفته بود، اما زود فهمیدم که بیجا خوشحال بودم، حمام یک سالن بزرگ بود که پای آدم روی لجن و کثافت کفش سُر می‌خورد، آب چنان سرد بود که انگار توی یخ حمام می‌کنی. مردها و بچه‌ها



توی صف صبحانه می‌توانیم اعزامی‌های جدید را ببینیم. عبدالعظم برادر صبریه است، هوا باز<sup>۱</sup> بود توی افغانستان. صبریه در یادتان مانده؟ عکسش را نشانتان داده بودم، همان عکس که روی پله‌های حیاط نشسته بود و بانو هم توی بغلش بود. بانو دخترک خردم که درست هم‌سن شما بود خانم‌جان. یادتان هست گفتید کاش یک روز موهایتان اندازه موهای صبریه بشود؟ یادتان هست که موهای صبریه تا روی پله‌های حیاط آمده بود؟ عبدالعظم تا مرا دید نشست روی دو پا، چنبرک زد روی دو پا، سر و ریختش چتال<sup>۲</sup> بود، چشم‌هایش مثل چشم‌های یک غچی<sup>۳</sup> که وقت کوچ گیر کرده باشد بین سیم‌های برق دودو می‌زد، گفتم: «تنی<sup>۴</sup> چی شده؟ چرا افتاده‌ای؟» گفت: خانه‌نگهدارت<sup>۵</sup> نبودم تنی، کوچ کشی<sup>۶</sup> می‌کردیم با صبریه و بانو و نفیسه. نفیسه حامله‌دار بود. نفیسه زنش را می‌گفت. گفت: «نفیسه شش‌ماهه حامله‌دار بود، طالب‌ها نزدیک هرات بودند، اگر به ما می‌رسیدند صبریه را غنیمتی می‌بردند، باید می‌رفتیم. من رفتم تا از سر بازار لاری بگیرم برای بردن اسباب زن‌ها. برگشتنی دیدم انتحاری شده. صبریه و بانو همان‌طور بغل تو بغل جان داده بودند، اما نفیسه نبود تنی‌جان. نفیسه تکه‌تکه ابر شده بود توی آسمان...»

خانم‌جان بانوی من دیگر نیست، می‌خواستم از اینجا دربیایم و برگردم افغانستان، ببرمشان یک گوشه آرام از این دنیا زندگی‌مان را بکنیم، نمی‌خواستم دیگر احمد افغانی باشم، اما نشد. من باختم خانم‌جان. شب‌ها

همه عور و لخت بودند. توی حمام و آن بلبشو یاد کتاب «اگر این نیز انسان است» افتادم. خیلی سال پیش خوانده بودمش. شما هم حتماً بخوانیدش، گفتم نه دیگر در این زمانه نمی‌شود اردوگاهی مثل اردوگاه نازی‌ها وجود داشته باشد، گفتم این‌ها فقط می‌خواهند از ما زهرچشم بگیرند، بترسانند، اما بعداً دیدم که شده، که هست. یک‌جایی توی همان کتاب می‌گوید: «ویران کردن آدمی دشوار است، کمابیش به‌دشواری آفریدن آدمی. ویران کردن آدمی نه آسان است و نه کار یک روز و دو روز، اما شما نازی‌ها در این کار پیروز شدید.» حالا خوب می‌فهمم که چی می‌گفته. ایرانی‌ها هم اینجا در ویران کردن ما پیروز شدند، در ویران کردن آدمی پیروز شدند. هیچ‌کس جرئت اعتراض ندارد، هیچ‌کس به هیچ‌کس رحم نمی‌کند، نه سربازها و مأمورهای ایرانی به ما، نه خودمان به خودمان. حتی سیگار و نسوار هم اینجا ممنوع است، البته از خودمان می‌گیرند و ده‌برابر به خودمان می‌فروشند. من داشتم زندگی می‌کردم، کتاب‌هایی را که خوانده بودم توی سرم مرور می‌کردم، یک‌شب آن‌قدر به شباهت زندگی اینجا با بعضی از قسمت‌های کتاب «آس‌وپاس در پاریس و لندن» خندیدم که هم‌ولایتی‌ها گمان کردند خل شده‌ام. مثلاً یاد تعریفش از گرسنگی افتادم و دیدم چقدر خوب نوشته، حتماً که تجربه‌اش را داشته. دنبال نامه آزادی بودم. بعضی‌ها توانسته بودند هر نامه را با دویست‌هزار تومان بخرند. دنبال راهی بودم که بتوانم پیغامی برای بانو و صبریه بفرستم. تا هفته پیش که عبدالعظم را دیدم. توی صف صبحانه ایستاده بودم تا نان و چای صبحم را بگیرم و بعد برویم برای کار اجباری، برای سنگ جمع کردن از مزرعه‌های اطراف. کاش ندیده بودمش، کاش سختی زندگی همین کار اجباری بود و این همه تحقیقی که برای ما تمامی ندارد.

۱. در زبان دری به خلیان می‌گویند.

۲. آلوده

۳. پرستو

۴. برادر

۵. در زبان دری به معنای امانت‌دار است.

۶. اسباب‌کشی

بانو و شوهر از راه دور صبریه کہ تمام شدہ بودم، می‌خواستہم پولی جمع بکنم و بکشمشان بیرون از افغانستان. صبریه ہر بار مکتوب می‌فرستاد، التماس می‌کرد بیاورمشان تہران. کاش بہ حرفش گوش دادہ بودم، اما من نمی‌خواستہم بہ بانو ہم بگویند بانو افغانی. می‌خواستہم مثل شما خانم باشد، مدرسہ برود. صبریه ہم مثل مادر شما قصہ می‌نوشت، کتاب چاپ کردہ بود، جایزہ بردہ بود. ما آدم بودیم خانم‌جان. برای خودمان زندگی داشتیم. باہم سفر می‌رفتیم، صبریه می‌نشست صندلی کنار من و بانو ہم عقب ماشین. سہ‌تایی حرارہ می‌خواندیم. صبریه یکہو ساکت می‌شد و یواش دست‌های ظریفش را می‌گذاشت روی پای من و می‌گفت: «یک‌وقت تو را می‌نویسم، قصہ عشقمان را می‌نویسم، اولین تصویرش ہم ہمین وقت راندگی کردنت...»

حالا چی شد؟ مرا آوردہ‌اند اینجا. می‌دانم کہ دزد مجتہع پیدا شد، در اولین نوبت تلفن ماہیانہام زنگ زدہ بہ پدرتان برای حال‌پرسی. ہنوز عبدالعظم را ندیدہ بودم. بہش گفتم کہ اینجا ہستم، اسم اینجا را ہم نشنیدہ بود. گفت کہ می‌آید دنبال کار آزادی‌ام، اما من دیگر نہ می‌خواہم آزاد بشوم و نہ می‌خواہم برگردم افغانستان. خستہ‌ام خانم‌جان، سی‌وپنج سال دارم، اما انگار ہمہ این دنیا را زندگی کردہ‌ام. از روزی کہ بانو را گذاشتہم توی بغل صبریه و آمدم ایران، در تمام این چہار سال یک‌بار یک کس مرا صدا نزد احمد یا احمد جان یا احمدآقا. اگر آزاد بشوم بقیہ زندگی را برای چی می‌خواہم؟ نہ زورش را دارم از طالب‌ها انتقام بگیرم نہ از مأمورہای ایرانی. جانم را ندارم. جانم تمام شدہ.

خانم‌جان من پشت مرز ایران تمام شدہ. همان روزی کہ مجبور شدہم فرار کنم تمام شدہ. احمد افغانی نہ مرد صبریه بود نہ بابای بانو. احمد

خواب ندارم. ہمہ‌اش صورت بانو را می‌بینم، صورتش خونی و خاک‌مال است و همان‌طور با صورت خونی خرازہ<sup>۱</sup> می‌خواند و می‌رقصد. همانی را می‌خواند کہ پیش از عروس شدن توی باغ بابر می‌خواند. جانا اگر بیایی عمر دوبارہ یابم. حکیم دردم تویی برات حولی<sup>۲</sup> مسازم... ہمہ‌اش صدای صبریه می‌چرخد توی سرم کہ اسمم را صدا می‌زند. ہمہ‌اش از خودم می‌پرسم بانو درد کشیدہ؟ ترسیدہ؟ بانو وقتی می‌ترسید می‌افتاد بہ ہک‌ہک<sup>۳</sup>، مرا صدا زدہ؟ حالا این‌ها را برای شما می‌نویسم چون دیگر ہیلہ<sup>۴</sup> بہ دنیا ندارم. بہ جز یاد صبریه و بانو کہ آن دنیا منتظر من استند و بہ جز یاد چشم‌های شما در آن روز کہ مرا جلوی شما دستگیر کردند چیزی ندارم. خانم‌جان! من شرمندہ شما شدہ، آنجا کہ مأمورہا ریختند جلوی آن اتافک تہ پارکینگ و مرا کشان‌کشان بردند. من خجالت کشیدم از شما وقتی آقای اکبری دہان کثیفش را باز کرد و داد زد: «کار خود پدرسوختہ‌اش است، کار خود افغانی مادرقحبہ‌اش است» همان‌جا کہ آقای اکبری یقہام را چسبید و گفت: «گورتان را از این مملکت گم کنید حرومزادہ‌ها» و شما پشت پدرتان قایم شدید و زدید زیر گریہ، می‌خواستہم بزنم توی دہانش. می‌توانستہم، اما چشم‌های شما را دیدم کہ ترسیدہ بودید و دست‌هایم همان‌طور آویزان ماندند. بانوی من ہم از دعا می‌ترسید، از صدای بلند می‌ترسید، خانم‌جان بہ شما نگفتہ بودم، اما من توی افغانستان معلم بودم، شاعر بودم، آدم بودم، اما مجبور شدہم فرار کنم، اما اینجا در آن مجتہع کوچک احمد افغانی بودم کہ سرایدار بود و بہ شما شکلات می‌داد و تمام شدہ بود. اینجا پدر

۱. ترانہ‌ای کہ جمعی خواندہ می‌شود.

۲. خانہ

۳. سکسکہ

۴. امید

افغانی دوست و خاطره و رؤیا نداشت. احمد افغانی زنده نبود. خانم جان الان به یاد دست‌پخت مادران هستم و به یاد چشم‌های ترسیده شما و بانو و صبریه. خنده‌دار است که در این احوال ناخوش، دلم غذای مادران را می‌خواهد. یک بشقاب از آن لوبیاپلوها که شما برایم می‌آوردید. خانم جان! احمد افغانی دیگر تسلیم شده، خودش را سپرده است به چیزی که تمامی ندارد. خانم جان! در تمام این سال‌ها فقط شما به من گفتید احمد آقا. شما با آن ده‌سالگی قشنگتان. آن روز که آقای اکبری به شما گفت که طرف اتاق من نیاید و گفت که من یک چاقوی تیز دارم برای بریدن سر دختر بچه‌ها، من صدایتان را شنیدم که گفتید: «احمد آقا خودش یک دختر دارد هم سن من. احمد آقا می‌خواهد من و بانو باهم دوست بشویم، احمد آقا چاقو ندارد.» خانم جان! یادتان هست برای تولد بانو یک گوشی خریده بودم تا بفرستیم افغانستان و بانو با شما روی واتس‌آپ حرف بزند؟ فردا تولد بانوست، وقتی شما این نامه را می‌خوانید من پیش بانو هستم، امشب از همان فرشته‌ها که برایتان قصه‌شان را گفته‌ام دوتا بال قرمز قرض می‌گیرم و می‌روم پیش بانو و صبریه.

خانم جان وقتی بزرگ شدید بیاید به افغانستان، به کابل، به باغ بابر که قصه‌اش را برایتان گفته‌ام و به جای من و بانو و صبریه هم بوی بهار ارغوان‌های بابر را نفس بکشید، قصه احمد و بانو و صبریه را بنویسید، ما هم از آن بالا، از پردیس شما را تماشا می‌کنیم. خانم جان! شاید آن روز دیگر اصلاً مرزی هم در کار نبود، شاید طالب‌ها رفته بودند.

## داغ تر از چیزی که فکر می‌کردم

از صبح زود دنبالش راه می‌رفتم و فقط نگاه می‌کردم. قرار هفته اول کار همین بود، این که فقط دنبالش راه بروم و نگاه کنم تا هم به فضا عادت کنم، هم تمام مراحل کار را یاد بگیرم. گفت: «ناهار که نخوردی، بیا اینجا یه چایی داغ برات بریزم بخور، دلت حال بیاد.» دل نگران بچه‌ها بودم. توی مدرسه جدید و بدون هیچ دوستی. دل نگران پای سوسن و خرج عملش. دل نگران اینکه نکند وقتی برمی‌گردم خانه، پلیس آمده باشد و بچه‌ها را از من بگیرند. نشستم کنارش. یک استکان از داخل سبد برداشت و همین‌طور که چای می‌ریخت گفت: «ببین دخترجون! چایی باید لبریز و لب‌سوز و لب‌دوز باشه، بگیر بخور و ناز نکن. حکایت نازدار بودن و کار کردن تو مرده‌شور خونه می‌شه حکایت آب شیرین و مشک گندیده. همین‌هایی که الان رو اون سکوها خوابیدن و چششون به ماست، آرزو داشتند یه قطره از این چایی رو بخورن. این چایی با اون آب تَر تَر وایی که زنای این دوره دم

ولی این تویی که باید آب پاکی رو بریزی رو دستشون و اُفورراهی بذاری تو کفنشون. همه شون محتاج ما می‌شن.

این بخاری که از تنشون بلند می‌شه مال گرمای آبه، البته قدیما که ما آب گرم نداشتیم و مرده‌ها رو با آب سرد می‌شستیم، خب این جور بو و بخار نمی‌پیچید تو مرده‌شورخونه، ولی سرمای آب از تو دستکش رد می‌شد، سرما که زیاد می‌شد این دستای من شروع می‌کرد به سوختن، سوختنا، انگار که گذاشته باشی شون وسط یه کپه زغال. حالا دیگه کار راحت شده، آب گرم داریم. بیست و پنج سال من خودم اینجا تنها کار کردم، برای همین هم تو این شهر این همه عزت دارم. خاله رو همه می‌شناسن. راستی گفتم چطور شد که اومدی اینجا واسه کار؟ گفتمی اصلاً از کجا اومدی تو این شهر؟ آخه این شهر کوچیکه، چی بشه یه آدم جدید گذرش به اینجا بیفته. حالا اینجا که می‌گم هم منظورم به شهره و هم منظورم به مرده‌شورخونه‌شه. خب اینجا همه همو می‌شناسن. مردم به من عزت می‌ذارن، ولی کلاً کی دلش می‌خواد زنش یا عروسش مرده‌شور باشه؟ همینه که من این همه سال تنها کار کردم. منم که برات گفتم بی‌کس و کارم. از بی‌کسی اومدم تو این کار و موندنی شدم. ننه سر زارفت، می‌گن آل برده‌ش. آقام هم من و داد به خواهرش و رفت تهرون. هیچ وقت هم برنگشت. عمه‌م اون وقتا بیوه بود. دوتا هم پسر داشت. از سیاه‌سرفه مرد. من جخ هفت سال رو پر کرده بودم. تو خونه‌ی این و اون بزرگ شدم. آواره بودم تا وقتی متولی امامزاده همین پشت بهم خونه داد، ولی الان دیگه عاشق اینجام. اگه بدونی تو این دلم چه قصه‌هایی دارم. اگه بدونی تو خونه‌های مردم چی بهم گذشته. از مرده‌ها تترس، زنده‌ها ترس دارن. موندنی که بشی برات می‌گم چه چیزا دیدم تو این عمر وامونده که حالا شدم مونس اینا. تو بگو بینم حالا.»

می‌کنن فرق داره ها. هنوز سی سالتم هم نشده و این جور داغون کردی خودت و. اوه! راه داری حالا حالاها. چایی داغ خاله رو بخور تا آبجین بشه رو سولاخای دیوار دلت. سگرمه‌هاتم بازکن و سبت و سُمَاقی<sup>۱</sup> باش واسه خاله.»  
چای بوی کافور می‌داد. چند روز بود بوی کافور نشسته بود توی دماغم. دست‌هایم می‌لرزید و می‌خواستیم بگویم که پشیمان شده‌ام. می‌خواستیم بگویم که در این چهار روز حتی یک لحظه هم هیچ چیز برایم عادی نبوده است، حتی یک ساعت هم بدون کابوس نخوابیده‌ام، هر شب خواب می‌بینم دست‌هایم را گرفته‌اند و می‌خواهند مرا با خودشان ببرند. هرچه خودم را کیسه و صابون می‌کنم این بوی تند کافور از تنم بیرون نمی‌رود، اما یاد بی‌پولی افتادم، یاد اینکه چشم به هم بزنم سر ماه می‌رسد و این دفعه دیگر اگر پول اجاره آن اتاق زیرپله را نداشته باشم، بساط خودم و دوتا بچه‌هام وسط کوچه است. یاد پول جراحی پای سوسن افتادم و چای را گرفتم و تشکر کردم.

گفت: «یه جوری چشم‌چش می‌کنی انگار هیچی از حرفای خاله نمی‌فهمی، دستات می‌لرزه؟ طبیعی، می‌ترسی؟ اولش همه همین جورن. به این سوی سلمان دستت که بهشون بخوره، ترست می‌ریزه. کم کم باهاشون آشنا می‌شی، اصلاً نگاهشون که بکنی می‌شناسی شون که چطور این چهار روز دنیا رو گذروندن. سیخال مُدش<sup>۲</sup> و سِزی دُزدش<sup>۳</sup> یه مدل میان زیر دستت، لخت و بی‌جون، ولی بعضی هاشون عجیب سنگین و زشت می‌شن. اونا آدم‌های بدی بودن، بعضی هاشون نورانی و سبک می‌شن، اصلاً سر می‌خورن طرف حوضچه‌ی آب، انگاری عجله دارن واسه رفتن به خونه‌ی آخر،

۱. زبروزرنگ

۲. سیخال مُد: آدم شیک

۳. سِزی دُزد: کسی که کاری قبیح‌تر از دزدی انجام می‌دهد.

چیزهایی سرهم کرده و گفته بودم، اما باز برای صدمین بار توی این هفته می‌پرسید.

باید می‌گفتم که بچه‌هایم را برداشتم، سوسنم را با پای سوخته و عفونت کرده برداشتم و رفتم ترمینال و برای دورترین شهری که حتی اسمش را هم نشنیده بودم بلیت گرفتم و بین راه از ترسم که توی ترمینال ردم را زده باشند، از اتوبوس پیاده شدم و با دوتا بچه رسیدم به شهر شما. باید می‌گفتم که حکم را تحویل مادرم داده بودند و گفته بودند: «بهش بگو با فرار کردن مشکلت حل نمی‌شه. خونه‌ش رو خالی کرد، خونه‌ش رو پیدا کردیم، پیدا کردن یه زن برای ما کاری نداره، بگید خودش با پای خودش بیاد دادگاه انقلاب و گرنه تاریخ احضاریه بگذره میایم خرکش می‌بریمش. بهش بگید اگه می‌خواد شوهرش اعدام نشه سر تاریخ خودش رو معرفی کنه.» جای را گذاشتم روی نیمکت و گفتم: «خیلی داغه، راستش من از جنوب می‌آم! لهجه‌م تهرانیه، چون مادرم مال تهران بود، شوهرم مرد، تو تصادف. به‌زور می‌خواستن من و بدن به داداشش، بشم هووی جاریم یعنی، که خودش چهارتا بچه‌قدونیم‌قد داشت. اول می‌خواستم خودم و بچه‌هام رو آتیش بزنم ولی نتونستم، بچه‌هام رو برداشتم و فرار کردم. آدرس اینجا رو هم پرستار بهداری بهم داد. دخترم رو برده بودم پیشش، آخه پاش سوخته، بهش گفتم دنبال کارم. گفت خاله‌م، شما رو می‌گفت، تو مرده‌شورخونه کار می‌کنه و دیگه نزدیکه بازنشسته بشه، کارگر می‌خواد. دیگه این‌جوری شد که...» پرید میان حرفم و گفت: «ها گفته بودی اینا رو، ولی من که دیگه سر و مخ ندارم، از بس با مرده‌ها نشستم و پا شدم دیگه چیزی خاطر نمی‌مونه. این زهرا که تو بهداریه، راست‌راستی که خاله‌ش نیستم، مادرش

رو خودم شستم. زن قشنگی بود، تَرماغ<sup>۱</sup> و ظریف‌مریف. بابای زهرا تو جنگ شهید شد. سر سال دانش به یکی از این آدمای بنیاد شهید. دلشون خوش بود که مرده پیزی‌گشاد نیست و آدم دولته. خودش رو آتیش زد. زهرا شیش‌هفت سالی بیشتر نداشت. مادرش رسیده بود خونه، دیده بود شوهرش که ناپدری زهرا بوده عین بختک افتاده رو بچه و گلاب به روت می‌خواد دختر هفت‌ساله رو بی‌سیرت کنه. مادر زهرا هم بخیه به آب دوغ نزده بود، اسلحه<sup>۲</sup> یارو رو از سر تیلیویزیون برداشته بود و تا تیر توش بود مارشه رو چکونده بود. یارو هم جابه‌جا جون داده بوده. مادرم هم همون‌جا بنزین موتور یارو رو کشیده و ریخته رو سر خودش و همین زهرا، و کبریت رو کشیده. معجزه بوده که مردم هوارهوارش رو شنیدن و زهرا رو نجات دادن. بعضیا می‌گن زنه همون جور آتیش گرفته دویده تو خیابون. بیست سالی گذشته ها ولی من یادم نمی‌ره که چطور شده بود تن و بدنش زن بیچاره. بند دلم برید وقتی جنازه‌ش رو دیدم. از اون مرده سوزناکی‌ها بود. هر چی آب سرد روش می‌ریختم باز تنش آتیش داشت، قلبش سوخته بود، جونش. مردم و امام شهر گفتن این مرده غسل دادن نداره. گفتم مگه من بمیرم که زن به این باشرفی بی‌غسل و کفن بره تو گور. دوتا چوب بیدم گذاشتم دو طرف تنش، زیر کفنش، گفتم نکیر و منکر که میان بالای سرش بتونه بلند بشه و بشینه و جواب بده. یه دعا هم واسه شفاعت شب اول قبر خودم گرفته بودم گذاشتم تو کفنش. اقورراهی که بهت گفتم یعنی همین. زهرا رو هم آوردم پیش خودم. خودم بزرگش کردم. فرستادمش دانشگاه، پرستار شد، خودم عروسش کردم. بخور چاییت از دهن افتاد، آب زیبو شد. تو هم غصه

نخور. معلومه زن چرتقوزی<sup>۱</sup> نیستی. الان دیگه کار سخت نیست. دیگه سوختگی نداریم زیاد، تصادفیا رو خودشون تو بیمارستان می‌شورن، خب بچه و عروس و اینا که بیارن یه کم سخته، سوزناکی داره، ولی چشت عادت می‌کنه. حقوقش هم برکت داره اینجا، ببین من پنج‌تا دندان طلا کردم. یه دختر عروس کردم. مردم هم هوات رو دارن، گاهی رو مرده‌هاشون یه تیکه طلائی، پولی، چیزی خلعت می‌دن به مرده‌شور. این بو هم برات عادی می‌شه. موندنی بشی به حاجی می‌گم همین نزدیکا برات یه خونه کرایه کنه، شاید من مردم و همین خونه پشت رو دادن به تو و بچه‌هات. چاییت رو بخور و بیا که الان می‌خوان یه عروس بیارن. دیشب شب عروسی ش بوده، گاز بخاری گرفته‌شون، همون جور برهنه خوشحال تو بغل هم جون دادن. صبح مادر عروس صبحونه برده بوده که دیده بله، ظاهراً عزرا بیل عاشق عروس شده بوده. من می‌رم حنا و سدر آماده کنم. می‌آی از تو اون کابینت بالایی یه کیسه کافور هم بیاار.»

دستش را تکیه تن سنگینش کرد و از روی سکو بلند شد. چای را نخورده گذاشتم روی سکو و دنبالش راه افتادم. یاد مهدی افتادم، یعنی الان خبر از من و بچه‌ها دارد؟ من که حتی به مادرم نگفتم کجا می‌رویم، کجا هستیم. شاید مهدی زنگ زده باشد و مادرم یک‌طوری گفته باشد که ما فرار کردیم. کاش فهمیده باشد. این جوری دیگر اگر بهش دروغ هم بگویند که مرا گرفته‌اند باور نمی‌کند. باور نمی‌کند؟ گفت: «باز که فکری شدی. الان دیگه جوون مرگی زیاد شده. خودکشی کرده زیاد می‌آرن. باید دلت رو قرص کنی. اینجا دیگه ایستگاه آخره. فردا می‌ری نون بخری، پس فردا شاطر کون لخت زیردستت خوابیده و محتاج توست که قشنگ آماده بره

اون دنیا.» حرفش را قطع کرد و به خنده افتاد. همان‌طور که آب می‌ریخت روی سکو، از شدت خنده نشست سر دوتا زانوهایش. نفس تازه کرد و گفت: «بذار این عروس سوزناکی رو بیارن، بعد برات می‌گم چرا خنده امونم نداد.» صدای شیون و دادوبیداد پیچید توی غسالخانه. مثل کسی که منتظر مهمان باشد، دوید جلوی در ورودی. گفت: «اون دفتر و وردار بیار دختر.» دویدم دنبالش. با زن‌های سیاه‌پوش حرف زد و تندتند اطلاعات مرده را نوشت. دوتا مرد جنازه را از نعش‌کش آوردند تا ورودی اتاق. روی یک برانکار بود و رویش هم یک پتوی گل‌یافت قرمز کشیده بودند. سر برانکار را گرفتم. زن‌ها را هل داد عقب و در را بست. گفت: «دیگه نگاه کردن بسه. بیا با این عروس قشنگی شروع کن که ترست هم بریزه. من خودم اولین مرده‌ای که شستم تیر خورده بود به کله‌ش، آش‌ولاش بود. تو شانس داری دختر.» پتو را از روی برانکار برداشت. زن ظریف و زیبا و برهنه خوابیده بود. گفت: «دستات رو بنداز زیر بغلاش و منم پاهاش رو می‌گیرم.» گذاشتمش روی سکو. گفت: «ببین چه قشنگه.» و شروع کرد به خواندن دعا و گریه کردن. من هم گریه می‌کردم. از ترس و ناراحتی. گفت: «آب بریز. الان دیگه می‌دونی که سه‌بار باید غسلش بدیم. تو آب بریز من می‌شورم، اما از فردا من آب می‌ریزم تو می‌شوری.» زن‌ها بیرون را گذاشته بودند روی سرشان. با آرامش دست می‌کشید روی تن عروس. گفت: «دیدیدی دیگه تو این یه هفته، همینه، میان شیون می‌کنن، مرده‌شون رو آماده تحویل می‌گیرن و تموم. کار از این راحت‌تر می‌خوای؟ مرده هم که زبون نداره بگه چرا زیرم رو شستی، روم رو نشستی. خودتی و وجدان خودت. کار از این راحت‌تر می‌خوای؟ بده من اون سدر رو.» چشم‌هایم تار شده بود. حالت تهوع داشتم. یک‌آن دیدم پلک عروس

۱. به‌دردنخور

پرید و نفسم گره خورد توی گلویم. دلم می‌خواست فرار کنم و دیگر هیچ‌وقت برنگردم. گفت: «بده من کافور رو. هرچی روش خلعت بدن مال تو که دشت اولت باشه. خاله دستش خیلی سبکه.» مثل مادری که بچه‌اش را قنداق پیچ کند، کفن سفید را تندتند تن عروس کرد و گفت: «بیا سرش رو بگیر ببینم.» گذاشتیمش روی برانکارد. در را باز کرد. شیون زن‌ها ریخت توی اتاق.

بوی کافور پخش شد توی راهروی بیرون. زنی که انگار فامیل عروس بود خاله را گرفت توی بغلش. زن چیزی گذاشت توی جیب خاله و رفت بالای برانکارد. زن‌ها دوره‌اش کردند و کشان‌کشان بردندش بیرون. همان دوتا مرد که جنازه را آورده بودند، آمدند و دو سر برانکارد را گرفتند و بردندش بیرون.

خاله گفت: «برو یه چایی لب‌سوز بریز بخوریم و بعد اتاق رو جمع کنیم.» از اینکه به آن سالن لخت سرد ترسناک می‌گفت اتاق، خوشم نمی‌آمد. از چای خوردنش، از دندان‌های طلایی‌اش، از مدل حرف زدنش خوشم نمی‌آمد. از آن همه راحتی و خونسردی‌اش می‌ترسیدم. نشست روی سکو و زد زیر خنده. انگارانه‌انگار همین حالا آن عروس جوان را شسته بود و برایش گریه کرده بود.

گفت: «اینجا خونه آخره، هرکسی تو این شهر باشه، آخرش باید از این اتاق بره سرای آخرت. پونزده سالم که بود من رو بردند پیش امام جماعت شهر. اسمش حاج‌آقا نارکی بود. مثل مرغ پاکوتاه بود، تخم‌مرغ آگه از کونش می‌افتاد رو زمین نمی‌شکست. منم جایی رو نداشتم. دروهمسایه دیگه می‌ترسیدن من رو راه بدن تو خونه‌هاشون. پسر جوون داشتن، شوهر جوون داشتن، منم قشنگ بودم. حاجی نارکی گفت بمونه تو زیرزمین

مسجد، هم خدمت زن‌ها رو بکنه هم بی‌جا و مکان نباشه. ظاهرش خشکه‌مقدس بود، ولی خاکشیرمزاج. غروب که می‌شد و مسجد که خلوت می‌شد، مثل سگ حسن‌دله جلوی زیرزمین مسجد موس‌موس می‌کرد. اولش سگ‌محلی می‌کردم، ولی یه شب نصفه‌شب اومد و خفتم کرد. خدا ازش نگذره. خیلی اذیتم کرد. به کی می‌تونستم بگم؟ کی رو داشتیم؟ کجا می‌تونستم برم؟ زنای شهر به من به چشم یه سوزمونی<sup>۱</sup> نگاه می‌کردن که می‌خوام مرداشون و غر بزئم. خاکه رو خاکه می‌اومد سروقتم، ارنثوتی بود واسه خودش. تا زن همین حاجی، متولی اینجا، که حالا مرده، یه وقت تو مسجد من رو دید و خلاصه بگم برات از رنگ‌وروم فهمید تو چه مصیبتی هستم. نور به قبرش بیاره، نجاتم داد. من و آورد اینجا و وایسادم و درستش. نور به قبرش بیاره.»

دوتا قند گذاشت گوشه لپش و چایش را هورت کشید. چشم‌هایش را بست و نفس عمیقی کشید و گفت: «بذار برات بگم چرا می‌خندم. نمی‌دونم چرا امروز خدا نیامرز هی می‌آد تو نظرم. وقتی مُرد هم‌سنای حالای تو بودم. مردا رو خود حاجی می‌شوره. آگه بدونی چه جمعیتی اومده بود تا اینجا. نارکی رو که شست غروب بود. دیگه نمی‌شد دفنش کنن. قرار شد طلوع آفتاب ببرن بذارنش تو گور. شب که حاجی خوابید رفتم تو سالن مردا. نارکی رو کفن کرده بود و گذاشته بود رو سکو، آماده واسه رفتن به اون دنیا دورش هم کیسه‌کیسه یخ چیده بود. می‌دونستم حاجی خوابش سنگینه. رفتم کفن نارکی رو باز کردم. می‌خواستم دم و دستگاش رو بپرَم بندازم جلوی سگ، ولی نتونستم. گلاب به روت ریدم تو یه کیسه و دم و دستگاش رو کردم تو کیسه و کفنش رو خوب بستم. فردایی‌ش همه پیچ

سینه‌کفتری، چش‌بادومی. خاطرخوام بود. همهٔ جونم واسه‌ش بود بود می‌زد. ظهرا که مسجد واسه نمازجماعت خرتوخر می‌شد، خوش‌خوشک می‌اومد، وامیستاد پای درخت انار وسط حیاط و من و دید می‌زد. شبای محرم که چایی می‌گردوندم تو زنونه به‌خاطر من اونم چایی می‌داد تو مردونه. می‌گفت تو رو از امام حسین خواستم. بالاخواهم بود. پام واساد، به ننهٔ ختمخالی خاله‌شلخته‌اش گفت می‌خواد من و بگیره. چاچول‌بازی کردن برام، پشت‌سرم بهش حرف زدن، ازم رو گرفت. گم شد. بی‌کس بودم، کی عروس بی‌کس می‌خواد؟ کشیدم درد بی‌کسی رو. تو دیگه پاشو برو که فردا جون داشته باشی بیای. منم این اتاق رو جمع کنم که شده نقلِ خونهٔ دو کدبانو، تو خاکروبه تا زانو.»

گوشواره‌ها را گذاشتم توی کیفم، چادرم را برداشتم و گفتم: «راستی اسمتون چیه؟»

همان‌طور که با خنده به‌طرف اتاق می‌رفت گفت: «همون خاله صدام بز.»

می‌کردن که جنازهٔ نارکی بوی گُه می‌داده.»

خنده‌ام گرفت. دلم می‌خواست تمام لحظه‌های زندگی این زن را بدانم. دلم می‌خواست یک جای دیگری غیر از اینجا با او آشنا می‌شدم. دلم می‌خواست مهدی را ببینم و برایش از خاله حرف بزنم.

گفت: «این راز رو فقط به تو گفتم. ازت خوشم می‌آد. یه جوری مثل خانم‌حسابی‌ها می‌مونی.»

گفتم: «من نمی‌تونم اینجا دوام بیارم. کابوس می‌بینم. می‌ترسم. دماغم پرشده از بوی کافور.»

دست کرد داخل جیب روپوشش و یک جفت گوشوارهٔ طلا که شکل ستاره بود گذاشت کف دستم. گفت: «این دشت اولت باشه. خالهٔ عروس گذاشت تو جیبم. خلعتیه، قیمت داره‌ها، ولی اگه گیر نیستی نفروزش. دوام می‌آری. من از حالای تو خیلی جوون‌تر بودم که اومدم اینجا. تو شوهرت مرده. ازش یادگاری داری، باید یادگاریش رو بی‌منت بزرگ کنی. یه‌وخت هم دیدی زد و طاق‌وجفتت جور شد و یکی اومد سایهٔ سرت شد. کس‌وکار نداری؟ گفتی پای بچت واسه چی سوخته؟»

باید می‌گفتم که وقتی مأمورها در زدند، از هول اینکه بروم و روی پشت‌بام قایم بشوم، کتری آب‌جوش از دستم ول شد روی پای سوسنم. باید می‌گفتم که دستم را محکم فشار دادم روی دهنش و دویدم روی پشت‌بام و مادر زد توی صورت خودش و دوید جلوی در.

گفتم: «نه کسی رو ندارم. سر صبحونه چایی داغ ریخت رو پاش، خواهرش حواسش نبود، دستش رو زد به لیوان چایی و لیوان هم برگشت رو پاش.» گفت: «هان، بیچاره بچه، ولی بچه پوستش نازکه، زود جاش می‌آد. کشیدم درد بی‌کسی رو. اومدم اینجا دلم گیر یه پسری بود، قذبلند،



## در حاشیه

باید سعی کنم همه چیز را دقیق برایتان تعریف کنم، با جزئیات. یک تصمیم مهم گرفته‌ام. دارم می‌روم تا تصمیمم را اعلام کنم. باید بروم به یک اداره دولتی. اریک می‌گوید تو هم شروع کن به بافتن. اریک روان‌شناس من است، بهتر است بگویم که روان‌شناس تسخیری من است. مثل وکیل تسخیری. من انتخابش نکرده‌ام، پولی هم بابتش نمی‌پردازم. خودشان تشخیص داده‌اند که روان من آشفته است و باید هر هفته بروم و اریک را ببینم. او اولین مردی‌ست که دیده‌ام بافتنی می‌بافد. مدام سرگرم بافتن است. وقتی با من حرف می‌زند یا وقتی به من با چشمان بسته گوش می‌دهد. حتی آن دفعه که برایش خاطره‌ای تعریف کردم و گریه کرد هم در حال گریه کردن می‌بافت. بین شصت تا هفتاد سال دارد، می‌گوید وقتی بیافی دیگر توی سرت صدا نمی‌شنوی. می‌گوید یکی از زیر، یکی از رو، اگر نخ را در بدهی یا یک دانه را جا بیندازی یک سوراخ کوچک درست

خلاصه که حتماً یک چیزی بوده دیگر، همین طوری کشکی که نیست. آن هم اسم خیابان که خیلی هم مهم است. آن هم در کشوری مثل فرانسه که اتفاقاً آن هم خیلی مهم است. خب، وقتی در ایستگاه منتظر اتوبوس ایستاده‌اید، اگر به پشت‌سرتان نگاه کنید یک خانه را می‌بینید که کمی مخروطی و کهنه است. جلوی خانه که انگار نمای چوبی دارد، یک حیاط کوچک و کثیف است. توی حیاط یک بند رخت چند ردیفی بسته شده که در تابستان روی آن پر از شورت و شلوار و پیراهن‌های مردانه است، از همه رنگ و همه مدل، اما عموماً همه ارزان و اغلب هم به شدت کهنه. داخل حیاط همیشه چند موتورسیکلت پارک شده که پشت بعضی از آن‌ها جعبه حمل غذا نصب شده است. یک درخت زیبایی پرگل هم توی حیاط هست که سرکشیده به پیاده‌رو و هیچ تناسبی با خانه ندارد. چرا درمورد این خانه هم این‌همه با جزئیات حرف می‌زنم؟ چون مهم است. چون آدم‌های این خانه که اغلب هم ساکنان همیشگی‌اش نیستند از همان آدم‌هایی هستند که وقتی به مقصد برسیم... بگذارید اول تعریفم را از خانه تمام بکنم. بله اگر تابستان باشد، پنجره‌های طبقه اول خانه همیشه باز است. اگر روز باشد و از جلوی خانه رد بشوید، حتماً چند مرد مهاجر را می‌بینید که خوابیده‌اند. یکی روی کاناپه، یکی روی تخت یک‌نفره کنار دیوار و دوسه نفر هم روی زمین، اما اگر غروب باشد، مثلاً ساعت هفت و هشت شب، صدای حرف زدنشان تا سر خیابان می‌آید، گاهی همه شادند و مست، می‌خندند و می‌رقصند و اگر زن باشید متلکی هم می‌پراندند که البته اگر مثل من ترکی بلد نباشید، متوجهش نخواهید شد. اگر شب باشد، مثلاً ساعت ده و یازده صدای احمد کایا می‌آید، صدای گریه‌های یک مرد را هم می‌توانید بشنوید و حتی صدای تگری زدن یک مرد دیگر را. این ساعت دیگر بهتان متلک

می‌شود که بعد هی بزرگ و بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود. می‌گوید بی‌هدف باید بیافی، فقط به قصد بافتن و بعد شکافتن و دوباره بافتن. اگر مثلاً بخواهی کلاه یا دستکش یا هر مزخرف دیگری بیافی باز به تو تصویری می‌دهد و توی سرت صدا می‌شنوی و مثل همین حالات حرف توی حرف می‌آوری. کاموای سبز را از روی آبی رد می‌کند، آبی را از روی سرخ، سرخ را از روی زرد، زرد را از روی مشکی، مشکی را از... همیشه یک سید پر از کاموهای رنگی کنار پایش روی زمین است. اجازه بدهید یک لحظه نام خیابان را در اینترنت چک کنم و برگردم. اگر از همین جا که من هستم بخواهید بروید به همان جا که می‌خواهم درموردش برایتان حرف بزنم، اول باید در ایستگاه خیابان شنا اتوبوس شماره صدو هشتاد را بگیرید. بله، خب اسم خیابان‌های اینجا برای ما که از ایران می‌آییم کمی عجیب است. خب هر چه باشد ما عادت داریم به اینکه اسم هر کوچه و خیابانی با کلمه شهید شروع بشود، حداقل نسل من که بعد از انقلاب اسلامی به دنیا آمده است. در این خیابان ما، نه رودخانه‌ای برای شنا کردن هست نه حتی یک استخر مثلاً. اینکه چرا اسمش شناسست هم از آن عجایی است که در فرانسه زیاد با آن روبه‌رو خواهید شد. خب، البته شاید هم اینجا تاریخچه‌ای داشته برای خودش، مثلاً مثل خیابان روغن‌نباتی در جهان شهر کرج که اسم کارخانه روغن‌نباتی جهان رویش ماند، هر چند که بعدها کارخانه مصادره و تعطیل شد و فقط یک ساختمان مخروطی ازش ماند. حالا تصور کنید یک افغانستانی مثلاً بیاید توی خیابان روغن‌نباتی زندگی کند. خیابانی که حالا اسم رسمی‌اش هم عوض شده. مردم می‌گویند اداره بیمه؟ همان پشت روغن‌نباتی. بانک صادرات؟ چهارصد متر نرسیده به روغن‌نباتی... بنده خدا مثل الان من می‌شود که خیال می‌کنم ببخودی اسم اینجا را گذاشته‌اند خیابان شنا.

هم نمی‌پراندند. من اسمش را گذاشته‌ام خانه موقت ترک‌های مهاجر کرد. خیلی هم دلم می‌خواست ترکی بلد بوم و هم کلامشان می‌شدم. این تازه پشت‌سرتان بود. اگر تا اینجا را نتوانسته‌اید خوب در ذهنتان تصویر کنید باید بگویم که متأسفانه چیزی از این داستان که داستان هم نیست دستگیرتان نخواهد شد، اما اگر خانه موقت ترک‌های مهاجر کرد را تصور کردید، حالا که هنوز هشت دقیقه تا آمدن اتوبوس شماره صدو هشتاد وقت داریم به خیابان روبه‌رویتان نگاه کنید.

اسم خیابان روبه‌رو خیابان امیر است. مثل امپر برق مثلاً چیزی در این خیابان هست که برای معدود فرانسوی‌های ساکن اینجا کاملاً بیگانه است. یک ساختمان سیمانی کثیف با دری که زده‌های نقره‌ای رنگ دارد. ساختمان کمپ پناه‌جوه‌های بدون کاغذ اقامت. اینجا بهشان می‌گویند زیرزمینی. اغلب هم رومانیایی هستند. هر ساعتی از روز که در ایستگاه باشید، در هر فصلی که باشد می‌بینیدشان که دسته‌دسته با چهره‌های غمگین می‌آیند سمت ایستگاه اتوبوس. زن‌هایشان اغلب دمپایی می‌پوشند حتی در سرمای زمستان. موهای سرشان معمولاً نامرتب است و به‌طور کلی و به اصطلاح خودمان مفلوک‌اند. نه مثل ما پناهنده‌های ایرانی که اغلبمان در هر حالی باید شیک باشیم، حتی اگر صورتمان را با سیلی سرخ نگه داریم. هر کدام از زن‌ها معمولاً سه تا چهار بچه دارند. معمولاً خانوادگی بیرون می‌روند. مثلاً الان یک دسته دارند می‌آیند. مادر بزرگ که زنی حدوداً چهل و پنج‌ساله است، دامن مخمل پوشیده با شلوار بافتنی و یک بلوز کاموایی و رویش هم یک حوله حمام پالتویی. عروسش یا دخترش که یک زن سی‌ساله است و او هم یک دامن مخمل پوشیده با شلوار استرچ و یک بلوز و کاپشن. دورشان هم سه‌چهارتا بچه قدونیم‌قد و یک دختر حدوداً

شانزده‌ساله که رنگ به‌صورت ندارد. درست راه نمی‌رود و نوزادی را هم توی بغلش گرفته است. دوتا مرد هم دارند! که مردهایشان همیشه جلوتر از زن‌ها راه می‌روند. معمولاً سیگار می‌کشند و کاپشن چرم می‌پوشند. چون رومانی عضو اتحادیه اروپاست، به این مهاجرها در فرانسه پناهندگی نمی‌دهند و آن‌ها باید تا همیشه زیرزمینی زندگی کنند. کمپشان هم دولتی نیست. یک انجمن خیریه بانی شده که توی خیابان نماند. البته دولت فرانسه فقط به رومانیایی‌هایی که بچه دارند اجازه می‌دهد توی همین کمپ‌ها بمانند. بقیه که باید توی خیابان‌ها و زیر پل و داخل ایستگاه‌های مترو بخوابند. اتوبوس شماره صدو هشتاد مثل همیشه با ده دقیقه تأخیر از راه می‌رسد. همه‌مان سوار می‌شویم. من کارت بلیتم را روی ماشین بلیت‌خوان اسکن می‌کنم و رومانیایی‌ها بدون بلیت می‌روند ته اتوبوس. توی این اتوبوس خیلی فرانسوی نخواهید دید. این اتوبوس از حاشیه می‌گذرد و معمولاً محله‌های حاشیه‌نشین مخصوص مهاجرها و پناهنده‌هاست؛ در فرانسه به‌طور خاص عرب‌ها، ترک‌ها، سیاه‌ها، افغانستانی‌ها و تعداد بسیار کمی از ایرانی‌هایی که به هر دلیلی از کلونی‌های ایرانی‌ها جدا افتاده‌اند. ایرانی‌ها حسابشان جداست؛ اغلب ایرانی‌هایی که به فرانسه می‌رسند پولدارند و در محله‌های خوب خانه می‌خرند. آن‌هایی هم که سیاسی یا بی‌پول هستند، یا زرنگی بلدند و توی محله ایرانی‌ها به اسم محله کرتی خانه دائمی می‌گیرند یا زرنگی بلد نیستند و ساکن حاشیه می‌شوند. یا بدبخت هستند و توی دریای مانس در رؤیای رسیدن به انگلیس غرق می‌شوند. توی این اتوبوس دو زن فرانسوی هستند که به من لبخند می‌زنند، اما با دیدن رومانیایی‌ها کیفشان را محکم می‌چسبند و فاصله‌شان را زیاده‌تر می‌کنند. اتوبوس از حاشیه می‌گذرد. مسیر پر است از

قصابی‌های حلال و مغازه‌های قلیون‌فروشی و لباس‌فروشی‌های آفریقایی و سوپرمارکت‌ها و کافه‌های ترکی. جلوی اغلب کافه‌ها مردها دسته‌دسته ایستاده‌اند و سیگار می‌کشند. خیابان‌های حاشیه خاکستری‌اند، دلگیرند، غریبه‌اند. اتوبوس شماره صدوهشتاد در انتهای حاشیه می‌ایستد. خط متروی شماره هشت این حاشیه را به پاریس وصل می‌کند. پاریس چندین حاشیه بزرگ دارد. ورودی مترو پله‌های زیادی دارد. یکی از بچه‌های رومانیایی‌ها توی پله‌ها زمین می‌افتد. یکی از زن‌ها بچه را بلند می‌کند و محکم می‌زند پس گردنش. پسر بچه پنج‌شش سال دارد، می‌زند زیر گریه و شیون می‌کند. مردها همچنان بی‌توجه جلو تر می‌روند. جلوی گیت بلیت یکی یکی از زیر میله‌ها رد می‌شوند و بچه‌ها را هم دنبال خودشان می‌کشاند. به دختری که نوزاد در بغل دارد اشاره می‌کنم پشت سر من بیاید. بلیتم را می‌زنم، گیت فقط برای یک نفر باز می‌شود. می‌فرستمش جلوی خودم و از پشت می‌چسبم بهش. بوی تند ادویه و عرق می‌دهد. یکی می‌شویم و از گیت رد می‌شویم. لبخند می‌زند. دندان‌های زیبایی دارد. مترو که می‌رسد هر کدام با یکی دو بچه از یک در سوار می‌شوند و پخش می‌شوند توی کل قطار. گدایی می‌کنند. مردم هم تا جایی که من معمولاً می‌بینم پولی بهشان نمی‌دهند. به نظرم فرانسوی‌ها فقط به گداهای فرانسوی پول می‌دهند که اغلب هم الکلی هستند. من در ایستگاه میدان جمهوری پیاده می‌شوم. باید میدان را دور بزنم و خط متروی شماره پنج را بگیرم تا ایستگاه راه‌آهن شمال. میدان جمهوری، مرکز پاریس است. برای اینکه تصور بهتری داشته باشید، اسمش را سرچ کنید و عکس مجسمه وسط میدان را ببینید. مردی برنزی که با تاجی از شاخه‌های زیتون بالای یک تکه سنگ سفید ایستاده و چند زن سنگی سفید و یک شیر برنزی بزرگ که از میدان جمهوری

فرانسه محافظت می‌کند. این میدان همیشه محل تجمع و اعتراض است. از وسط میدان که می‌خواهم رد بشوم، اگر به سمت راستم نگاه کنید چند زن سراپا لخت را می‌بینید که بدن‌هایشان را با رنگ قرمز خونی کرده‌اند و روی زمین زیر مجسمه دراز کشیده‌اند و پاهایشان را هم باز کرده‌اند و مقواهایی با شعارهایی درباره لزوم رایگان شدن محصولات بهداشتی مربوط به پرپود شدن زن‌ها گذاشته‌اند جلوی واژن‌هایشان. اگر با من باشید صدای همهمه و فریاد پلیس‌ها را می‌شنوید و آن‌ها را می‌بینید که از سمت چپ میدان به دو وارد می‌شوند و زن‌های فم‌ن را که خودشان را روی زمین می‌کشند می‌برند. در یک آن میدان به هم می‌ریزد. مردم به پلیس‌ها حمله می‌کنند و پلیس‌ها به مردم و زن‌های سرتاپا لخت هم این وسط فحش می‌دهند و دنبال راه فرار می‌گردند. خون؟ نه خون از دماغ کسی نمی‌ریزد. زن‌ها می‌دوند توی مترو و مردم هم پلیس‌ها را محاصره می‌کنند. پشت مجسمه، درست بالای میدان پر است از چادرهای یک‌نفره پناه‌جوها. بوی شاش اینجا از داخل مترو هم شدیدتر است؛ به خاطر چند توالت موقت که برای مردهای پناهجو گذاشته‌اند کنار میدان. از این توالت‌های ایستاده که فقط مخصوص مردهاست. از آشفتگی میدان جمهوری می‌گذرم و متروی خط پنج را می‌گیرم. متروی خط پنج کوتاه است. صندلی‌های نارنجی دارد و اغلب شلوغ است. یک دختر جوان داخل مترو با آکاردئون آهنگ کیل بیل را می‌زند و می‌خواند. نگاهش نمی‌کنم که بعد موقع پول جمع کردن سراغم نیاید. پول خرد ندارم. کلاً پول ندارم. هیچ وقت این موقع که ماه از نیمه گذشته پولی در بساط ندارم. خب، می‌دانید من اینجا بیکارم. با حقوق پناهجویی هم فقط می‌توانم خودم را تا وسط ماه بکشانم. بعدش دیگر فقط برای روزی یک نان باگت پول می‌ماند که سه قسمتش می‌کنم برای صبح

ایستگاه بعدی، ایستگاه راه‌آهن شمال است. پیاده می‌شوم. اگر به روبه‌رو نگاه کنید یک تابلوی تبلیغاتی بزرگ می‌بینید که دختر و پسر توی دهانشان کاندوم گذاشته‌اند و هم را می‌بوسند. درواقع کاندوم‌ها هم را می‌بوسند. دختر و پسر توی تابلو، جوان و زیبا و لخت هستند و روی یک تخت سفید نشسته‌اند. کنارشان با فونت درشت و به رنگ قرمز نوشته شده از بوسه‌هایتان محافظت کنید، کرونا در کمین است. اگر مسیر طولانی خسته‌تان کرده باید بگویم که نزدیک شده‌ایم و کمی دیگر می‌رسیم. باید برایتان دقیق و با جزئیات تعریف کنم. اریک می‌گوید، جزئیات مهم است. اریک روان‌شناس من است، و اولین مردی که دیده‌ام بافتنی می‌باشد. فکر می‌کنم قبلاً این را به شما گفته بودم. خروجی شماره دو را که بالا برویم، می‌رسیم به ورودی خیابان فابورگ سن دونی<sup>۱</sup>. من فکر می‌کردم باید اسم یک آدم باشد، اما در اینترنت که سرچ کردم چیزی دستگیرم نشد. باید از اریک پرسیم. اسم‌ها برای من مهم هستند، به‌خصوص اسم خیابان‌ها. وقتی چشم‌هایت را بسته باشند و سرت را کرده باشند زیر صندلی ماشین و برده باشندت برای بازجویی می‌فهمی که چقدر دیدن اسم خیابان‌ها مهم هستند. چون بعداً می‌توانی به یاد بیاوری که کجا بوده‌ای. می‌توانی حتی بروی و آنجا را ببینی، اما وقتی که چشم‌هایت را به‌زور بسته باشند... صف از همین سر خیابان هم مشخص است. باید بگویم من از این خیابان متنفرم. خیابان زشت و کثافت و بی‌رحمی‌ست. سمت چپتان را که نگاه کنید؛ سه سطل زباله بزرگ سبزرنگ می‌بینید که پر از زباله هستند و زباله‌ها از آن‌ها سرریز شده‌اند کف خیابان. سمت راستان هم یک مغازه مخروبه است. سمت چپ داخل خیابان، همین سمتی که ما هستیم، همیشه یک صف بلند تشکیل

و ظهر و شب. یک مرد جوان وارد مترو می‌شود. اگر بخواهید تصورش کنید، باید بگویم که شلوار جین پاره‌پاره پوشیده با یک هودی ارتشی. آستین‌هایش را بالا زده و تمام دو دستش پر از تتو است. تتوهایش هم اغلب نوشته‌هایی هستند به زبان فرانسه. دقت که می‌کنم می‌بینم روی دست‌هایش یک عالمه شعر تتو کرده است. کلی گردن‌بند به گردنش انداخته و تا وارد می‌شود شروع می‌کند با صدای بلند حرف زدن. گدایی می‌کند. گداهای فرانسوی همه‌شان همین طوری با سخنرانی کردن گدایی می‌کنند. می‌گوید: «خانم‌ها، آقایان! سلام. امیدوارم روز خوبی را شروع کرده باشید و قهوه صبحتان را کنار خانواده‌تان خورده باشید. من یک آرتیستم. آرتیستی که روزی جهانی خواهم شد، اما الان یک هفته است که با پدر و مادرم دعوا کرده‌ام و آن‌ها مرا از خانه بیرون کرده‌اند. پدرم به من گفت بیست‌وسه ساعت شده و هر شب تا صبح آب‌جو می‌خوری و مدام می‌نویسی. من به او گفتم چون نویسنده‌ام. پدرم به من گفت پس چرا کتاب چاپ نکرده‌ای؟ من به او گفتم چون آنارشیستم. من پول برای خریدن قهوه، کاغذ، سیگار و آب‌جو ندارم و شب‌ها زیر پل ژوقس<sup>۱</sup> می‌خوابم. اگر به من کمک کنید کتاب آینده‌ام را به مسافران متروی خط شماره پنج پاریس تقدیم می‌کنم. بله به شما و شما و شما.» و با دست به مسافران اشاره می‌کند. مسافران مترو که اگر مثلاً یک زن رومانیایی حامله بچه به بغل را درحال گدایی ببینند رو برمی‌گردانند، برای پسر به‌شدت دست می‌زنند و توی لیوان یک‌بار مصرفی که بین مسافرها می‌گرداند پول، سیگار و بن غذا می‌گذارند. دختر همچنان ترانه فیلم کیل بیل را می‌خواند. پسر لیوانش را جلوی من می‌گیرد. سرم را تکان می‌دهم و نگاهم را می‌دزدم. می‌گوید: «روز خوش خانم خاکستری.»

1. jures

1. faubourg saint denis

شده از زن‌ها و مرد‌ها و بچه‌های آواره. ساعت هشت صبح ساعت شماره دادن است. ما ده دقیقه دیر رسیده‌ایم و شماره‌ها تمام شده است. رأس ساعت هشت صبح یک مرد سیاه‌پوست قفل در آهنی قهوه‌ای ساختمان را باز می‌کند، بیرون می‌آید و روی دست آدم‌هایی که در صف ایستاده‌اند با خودکار آبی شماره می‌نویسد. از شماره یک تا شماره شصت. همیشه هم صدها نفر مثل ما دیر می‌رسند و جزو شصت نفر سهمیه روز نیستند و باید بروند و فردا بیایند. آدم یاد صف‌های اردوگاه‌های نازی‌ها می‌افتد. مردمی که توی این صف هستند، همه همه غمگین و خسته و خاکستری‌اند. اینجا سازمان کفدا<sup>1</sup> است؛ یک سازمان که به پرونده کسانی رسیدگی می‌کند که در مسیر پناهجویی هستند و در کمپ‌های موقت زندگی می‌کنند. مرد سیاه‌پوست دوباره ساعت نه صبح قفل در را باز می‌کند و به همان شصت نفر اول شماره کاغذی می‌دهد. چه از آسمان باران ببارد، چه برف، چه سنگ، آدم‌ها را داخل راه نمی‌دهند تا زمانی که نوبتشان بشود. آن‌هایی که شماره دارند به نوبت می‌روند داخل. معمولاً نفر اول ساعت نه و پانزده دقیقه صبح می‌رود داخل و نفر شصتم حدود ساعت دو بعدازظهر. از ساعت دو به بعد هم آدم‌ها در صف می‌ایستند برای اینکه نامه‌هایی را تحویل بگیرند که برایشان رسیده است. این پاوان‌ها می‌کنم شاید من هم بتوانم کلکی بزنم و یک شماره کاغذی گیر بیاورم. نامه ترک خاک فرانسه را گرفته‌ام و احتیاج دارم حتماً با وکیل حرف بزنم. نمی‌شود. زن‌های سیاه‌پوست پناهجو مثل عقاب صف را می‌پایند. اپلیکیشن سازمان را نگاه می‌کنم. صندوق نامه‌ام سبز است. این یعنی نامه دارم. اینجا فقط نامه‌های مهم و دولتی می‌آید، نامه‌های دلهره‌دار. یا باید برگردیم یا باید تا ساعت دو بعدازظهر که صف

1. cafda

رنگ بگردیم. بیاید خودمان را بسپاریم به آرامش این مغازه دارچینی رنگی. من دنبال یک رنگ خاص می‌گردم. رنگی که مثلاً معرف ایران هم باشد. نارنجی به من حس اضطراب می‌دهد، آبی حس سرما، قرمز حس خشونت. این بنفش‌های نرم را دوست دارم، اما یاد هماغوشی می‌افتم. زرد سردرگم می‌کند. سبز بهم حس حالت تهوع می‌دهد. از خاکستری متنفرم. چشم شما از من بهتر می‌بیند. مرسی. من این کاموهای فیروزه‌ای خوشگل را توی این قفسه ندیده بودم. همین عالی‌ست. یاد مسجده شاه اصفهان می‌افتم. یاد آرامش حوض آبی وسط میدان نقش جهان. اوه پانزده یورو برای یک کاموا؟! لطفاً شما به من کمک کنید. بروید توی خیال پیرزن صاحب مغازه، ذهنش را شلوغ کنید. پیرزن بدون اینکه سرش را بلند کند می‌پرسد: «قهوه میل دارید؟» می‌گویم: «بله.» آرام بلند می‌شود و می‌رود پشت مغازه، داخل یک پستومانند. یک کاموای فیروزه‌ای می‌گذارم توی کیف‌دستی‌ام و می‌روم سراغ مجله‌ها. پیرزن با دو فنجان قهوه برمی‌گردد و می‌نشیند سرِ بافتنی‌اش. قهوه‌ام را می‌خورم و می‌گویم مغازه‌زیبایی دارید. من هم باید شروع کنم به بافتن، مثل اریک. اریک روان‌شناس من است و اولین مردی که دیده‌ام بافتنی می‌بافد. فردا تولدش است. می‌گویم چه جالب که تاریخ تولدش را می‌دانی. مکث می‌کند و بعد سرش را بالا می‌آورد و می‌گوید: «حتماً خوشش می‌آید.» جا می‌خورم. می‌پرسم: «از چی؟» می‌گوید: «از اینکه تاریخ تولدش را می‌دانی.» می‌گویم: «اول ماه می‌آیم و از شما کاموا و میل می‌خرم.» می‌پرسد: «بلدی؟» می‌گویم: «یاد می‌گیرم. روز خوبی داشته باشید.» و از مغازه رنگی با شما وارد خیابان خاکستری می‌شوم...

## تانگو در توالت عمومی

رقص نور داخل سالن سالم را بدتر می‌کند. لب مرزم. سرگیجه دارم. این جاکش هم که چسبیده به من و ولم نمی‌کند. سر برمی‌گردانم بلکه عاطفه را پیدا کنم. خیلی از من دور است. توی بغل استوارت ولو شده و دارد می‌بوسدش، با چشم‌های بسته. نمی‌توانم چشم‌هایم را ببندم. تصویر علی می‌آید پشت چشم‌هایم و با نور توی سالن قاطی می‌شود و من انگار که داخل چرخ‌وفلک نشسته باشم... دهنم را باز می‌کنم تا عاطفه را صدا بزنم. مردی که حتی اسمش را نمی‌دانم و دارم باهاش می‌رقصم، زبان کثافتش را داخل دهانم فرومی‌کند. خودم را عقب می‌کشم. دست‌هایم را روی باسنم می‌گذارد و مرا به خودش می‌چسباند و کنار گوشم زرزر می‌کند. اگر همین‌طور پیش برود و این موزیک لعنتی تمام نشود، همین وسط استفراف می‌کنم و گند زده می‌شود به همه چیز. از بین همه حرف‌های مرد که با لهجه جنوب فرانسه حرف می‌زند، کلمات نامفهومی را می‌فهمم و سعی

هرچه گفتم: «من از جاهای شلوغ خوشم نمی‌آد. از صدای بلند موزیک حالم بد می‌شه.» قبول نکرد. گفت: «از اون دیسکو دگوری‌ها نیست که فکر می‌کنی. صدوپنجاه‌تا ورودی داره. آدم ناحسابی نمی‌آد توش.» قبل از راه افتادن چند لیوان آب‌جو خوردیم که سرمان گرم باشد. عاطفه گفت: «اونقدر گرونه دیسکوش که ما پولمون نمی‌رسه توش مشروب بخوریم. فقط می‌رقصیم. برای همین همیشه تو خونه مست می‌کنیم و می‌رییم.» گفتیم: «من اگر بخوام صدوپنجاه‌تا پول بدم، خب هزارتا خرج واجب‌تر دارم.» گفت: «مهمون مایی نفهم!» جلوی در دیسکو یک سلفی گرفتیم و برای علی فرستادم. نوشتیم: «دلہ پیشته.» نوشت: «عشق منی! برو خوش بگذرون.» اگر بداند الان در چه حال مزخرفی هستیم. سعی می‌کنم پاهایم را با پاهای مرد هماهنگ کنم. نفس‌هایم تند شده و دست‌هایم را محکم قلاب کرده دور کمرم. مرا می‌رقصاند. خودم را سپرده‌ام دستش و اینجا نیستیم. وارد دیسکو که شدیم، دیدیمش که وسط پیست می‌رقصید. عاطفه گفت: «اون پدسگ رو ببین. اگه زن استوارت نشده بدم مخش رو می‌زدم. معلم رقصه. دوست‌دختر هم نداره. هر هفته تنها می‌آد. احمق! تو باید زن یکی مثل این بشی.» خندیدم و گفتم: «نه بابا، این حالا واسه یه شب شاید بد نباشه، ولی من از مرد خارجی بدم می‌آد.» گفت: «آخه ندیدی که بدبخت چی دارن اونجا!» و چشمکی زد و به خشتک شوهرش اشاره کرد. دلشوره داشتیم. عاطفه و استوارت رفتند وسط و من کنار سن ایستادم و نگاهشان کردم. یکی‌دو نفری آمدند و دعوت‌م کردند. تلفنم را چک کردم. علی پیام نداده بود. فکر کردم اگر الان علی اینجا بود، چقدر خوش می‌گذشت. چقدر می‌خندیدیم و مسخره‌بازی درمی‌آوردیم. شاید اصلاً ما هم باهم تانگو می‌رقصیدیم. مست می‌کردیم و یادمان می‌رفت از کجا آمده‌ایم. همدیگر

می‌کنم هم‌زمان در ذهنم ترجمه‌شان کنم تا حواسم از این حالت تهوع لعتنی پرت بشود. تزیو، چشم‌هایت، تیلوق، لب‌هایت. سی آن پو آل پولو، اگر بتوانیم کمی... سرم را می‌برم کنار گوشش و می‌گویم من احتیاج دارم به دست‌شویی بروم. نمی‌شنود یا خودش را به نشنیدن می‌زند. تعادل ندارم که تکیه‌ام را از تنش بردارم و خودم تا دست‌شویی بروم. می‌چسبم بهش، توی بغلش تلوتلو می‌خورم و به علی فکر می‌کنم. اگر پیش علی بدم لازم نبود خودم را کنترل کنم. اصلاً امکان نداشت حالم خراب بشود. الان کجاست؟ حتماً توی اتاقش روی پروژۀ تازه‌اش کار می‌کند. توی اتاقی که من هیچ تصویری از آن ندارم. شاید هم دراز کشیده و دارد به من فکر می‌کند. روی کاناپه‌ای که من هیچ‌وقت رویش ننشسته‌ام. شاید هم بغل دختری خوابیده و باهم به آهنگ «پوست شیر» ابی گوش می‌دهند، روی تختی که من هیچ‌وقت رویش نخوابیده‌ام. برایش نوشتیم که امشب قرار است با عاطفه و شوهرش برویم دیسکو. برایش نوشت حسابی لذت ببر و برقص و دلبری کن، اما فقط عاشق من باش. کاش گفته بود نرو. کاش گفته بود من تو را می‌شناسم، بهت خوش نمی‌گذرد. دارم توی بغل مردی که حتی اسمش را نمی‌دانم گریه می‌کنم و مرد گردنم را بو می‌کشد. همه‌اش تقصیر عاطفه بود. گفت: «سی‌وپنچ ساعت شده و یک‌بار هم دیسکو نرفتی. پانزده سال چسبیدی به اون زندگی کیری و خودت رو حیف کردی، حالا هم که آزاد شدی گیر دادی به عشق علی که چی؟ که سالی یک‌بار تازه بسته به این که ویزای کدوم کشور رو بهش بدن، بری اون سر دنیا ببینی‌ش. باشه، قبول، ولی احمق بیا امشب بریم حال کنیم. بریم تجربه کن اصلاً.»

1. Tes yeux
2. Tes levres
3. Si on peut aller plus



«اگر خسته شدی می توانم به عاطفه و استوارت بگویم و باهم برویم خانه من. خیلی دور نیست. می گوییم آن ها هم بعدش بیایند پیش ما.» می گویم: «عالی، فقط قبلش احتیاج دارم برم دست شویی. من رو ببر دست شویی.» می گوید: «چقدر ظریف حرف می زنی!» و دستش را حلقه می کند دور کمرم. موزیک دوباره شروع می شود. می چسبم بهش و می گویم: «اون تلفن من رو هم بده لطفاً!» تلفنم را از داخل کیف دستی ام بیرون می آورد و می رویم به طرف راهرویی که می رسد به توالت ها. از جلوی عاطفه و استوارت رد می شویم. هنوز روی کاناپه کنار سالن توی بغل هم هستند. عاطفه برایم بوسه می فرستد. مرد می گوید: «لعتی ها هنوز مثل دهه هفتاد توالت ها رو زنونه مردونه می کنن. اینجا منتظرت می مونم.» با آخرین مقاومتی که دارم می گویم: «برو توی سالن. خودم می آم. طول می کشه یه کم.» برایم بوسه می فرستد و می گوید: «منتظرم نذار.» خودم را می رسانم به توالتی خالی. می نشینم روی توالت فرنگی و چشم هایم را می بندم. پشت چشم هایم نورهای رنگی می رقصند. مست مستم. تلگرام را باز می کنم و برای علی می نویسم: «مست مستم.» سریع می بیند. منتظرم بوده. سرم را تکیه می دهم به دیوار توالت. ساعت دو نیمه شب است. می نویسد: «عشق قشنگم در چه حاله؟» جواب می دهم: «درحال انتظار برای شروع شدن آهنگ جدید و رقص.» و استفراغ می کنم کف توالت. دختری از بیرون فحش می دهد و می گوید: «احمق! سرت رو بگیر داخل توالت. گند زدی به همه جا.» در توالت از پایین کوتاه است و پاهای من و کف زمین از بیرون دیده می شود. به درک. باز استفراغ می کنم کف توالت. توی سرم انگار خالی می شود از سرگیجه. علی می نویسد: «جای من خالی. حسابی برقص.» برایش استیکر بوسه می فرستم و می نویسم: «ویزا گرفتی؟» اگر الان مرا

را می بوسیدیم و بعد هم باهم می رفتیم قدم می زدیم و از تجربه دیسکوی فرانسوی حرف می زدیم. شاید بهش می گفتم: «علی برم مخ این مرده رو بزنم و سر کارش بذاریم؟» حتماً می گفت: «من کیف می کنم که همه تو کف تو باشن.» فکر کردم اگر الان من پیش علی بودم چطور؟ دور هم جمع شده بودیم توی خانه اش و هفت هشت نفری ولو بودیم پای فیلم. نصفه شب هم می رفتیم سر میدان، خوش گوشت می خوردیم و تمام راه برگشت مثلاً از دوستی حرف می زدیم که تازه دستگیر شده. همه اینها مال قبل از دستگیری من بود، قبل از دستگیری علی، قبل از بیرون آمدن من، قبل از اسباب کشی علی به خانه جدیدش... داشتم برایش سلفی می گرفتم که معلم رقص آمد طرفم. عاطفه و استوارت هم آمدند. همه چیز انگار روی دور تند بود. دعوتمان کرد سر میز. یک بطر شراب شاتو لافایت سفارش داد. عاطفه گفت: «کثافت! مخش رو زدی. چه پول داره. می دونی این شراب پونصد یورو پولشه.» خندیدم و تلفنم را چک کردم. مرد به عاطفه گفت: «خواهرت چه خوشگله!» استوارت گفت: «مخش رو بزن.» مرد گفت: «همه سعی ام رو می کنم» و من خندیدم. عاطفه گفت: «تو اگه امشب با این نرفتی خونهش من اسم خودم رو می دارم سکینه سه پستون.» مرد گفت: «می شه فارسی باهم حرف نزنید. منم دلم می خواد بدونم چی می گید.» من خندیدم و لیوان شرابم را یک ضرب رفتم بالا. می خواستم خودم نباشم. می خواستم باهاش بروم. می خواستم به علی فکر نکنم. دلم برایش تنگ شده بود. مرد مرا می چرخاند و نوک انگشت هایم را می بوسد. علی هم وقت خداحافظی نوک انگشت هایم را بوسیده بود. تا لب مرز با من آمده و نوک انگشت هایم را بوسیده و گفته بود: «تو برو، تو برو که من خیالم راحت باشه.» و پشتش را کرده بود به من... موزیک تمام می شود و مرد می گوید:

می‌دید، از فکر خودم خنده‌ام می‌گیرد. عجب تصویری. نشسته‌ام روی توالت‌فرنگی. وسط استفراغ، تلگرام را چک می‌کنم و گریه می‌کنم. عاطفه صدایم می‌زند. جواب می‌دهم. می‌گوید: «خاک بر سرت. تگری زدی؟ پاشو احمق خودت رو جمع و جور کن بیا بیرون. این بدبخت می‌گه نیم‌ساعته توی توالتی. نگرانت شده.» می‌گویم: «برو می‌آم.» قبول نمی‌کند. در می‌زند. می‌گویم: «اصلاً نمی‌آم بیرون. حال خوب نیست. هر وقت خواستید برید بیا دنبالم. اون جاکشم ردش کنید بره.» می‌گوید: «خاک بر سر بی‌شعورت کنن. آبروی آدم رو می‌بری. احمق! به‌خاطر تو پونصد یورو پول شراب داده.» می‌گویم: «به درک! گمشو بابا!» صدایش درحال فحش دادن دور می‌شود. رل دستمال توالت را تکه‌تکه می‌اندازم روی استفراغ‌های کف زمین. پنجره کوچک بالای توالت را باز می‌کنم. هوای دم صبح می‌پیچد توی توالت. ساعت سه‌وربع نیمه‌شب است. موبایلم ساعت شش صبح را نشان می‌دهد، به وقت ایران. دیسکو ساعت چهار صبح تعطیل می‌شود. به شبی فکر می‌کنم که پیش علی مست بودم، خودش شراب گذاشته بود، قبل از دستگیر شدنش؛ به دست‌هایش، به آسمان پرستاره آن شب، به ماه که کامل بود و من بعد از نگاه کردن به ماه به صورت علی نگاه کردم که ماه تازه برایم خوش‌یمن باشد. تلگرامم را چک می‌کنم. علی نوشته: «احضاریه اومده، فردا باید برم دادگاه انقلاب. می‌گیرم، زود می‌آم پیشت، بیا توی بغلم...»

## سفر

### شادی

از لحظه‌ای که مامان گفت پول سفر جور شده، تا الان که توی این اتاق تاریک و خیس نشسته‌ام وسط مامان و شیرین، فقط یک روز گذشته. حتماً الان اکبر و آقامرتضی هم توی همین شرایط هستند. به قاضی گفتم: «من فقط پونزده سالمه، چرا این حرفای زشت رو می‌زنید؟ چرا فکر می‌کنید مامان من با دخترش چنین کاری می‌کنه؟ اصلاً چطور جرئت می‌کنید درمورد من و مادرم...» حرفم را قطع کرد و گفت: «فردا که فرستادمت پزشک قانونی همه‌چی معلوم می‌شه. حالا تعریف کن ببینم مادرت تو رو هم‌زمان به این مرده مرتضی و اون اکبر می‌داد؟ یعنی مرتضی از عقب می‌کردت و اکبر از جلو؟ یا یکی یکی کارشون رو باهات می‌کردن؟ مادرت هم خودش بود یا بیرون منتظر می‌شد؟» گفتم: «شما حتماً ما رو با آدم‌های دیگه اشتباه گرفتید. آخه ما فقط داشتیم می‌رفتیم سفر. از تهران با اتوبوس اومدیم تا

هم این را گفته بودم. شاید اصلاً بهتر بود می‌گفتم من و اکبر نامزد هستیم. شاید بهتر بود می‌گفتم، زهره‌جون و آقامرتضی هم صیغه هستند. نه، ولی خوب شد نگفتم. باهم که هماهنگ نکرده بودیم. بدتر می‌شد اگر دروغم درمی‌آمد. نه! خوب شد راستش رو گفتم. اصلاً به این اتفاق فکر نکرده بودیم. به قاضی هم گفتم که ما اصلاً فکر نمی‌کردیم ما را بگیرد. ما حتی شناسنامه هم با خودمان نداریم. حتی زیر سقف بسته هم نبودیم. راستش را گفتم. گفتم ما فقط دوست خانوادگی هستیم، باهم کوه می‌روییم. با همان لهجه غلیظ رشتی‌اش گفت: «وقتی ما گرفتیمتان زیر سقف نبودید، و الا که هم قبلش بودید و هم بعدش قرار بود بروید. بگیر این کاغذ را بنویس تا بفرستمت کنار دست فاحشه‌ها.» خنده‌ام گرفت. گفتم: «آقای قاضی کدام سقف؟ شما ما را اشتباهی گرفته‌اید. من کوه‌نوردم، همه ما کنار شغلیمان کوه‌نوردی هم می‌کنیم. من نقاشم و کوه‌نورد، زهره معلم و کوه‌نورد، آقامرتضی پارچه‌فروش و کوه‌نورد، اکبر مغازه‌نوشت‌افزارفروشی دارد و کوه‌نورد هم هست، شادی هم که دختر زهره‌جون.» از پشت میزش بلند شد، آمد نشست روی صندلی مبلی جلوی من. لم داد و پاهایش را از هم باز کرد و گفت: «به خدمت اون مرتضی و اکبر که می‌رسم. بوگو ببینم سن خودت، شادی و زهره.»

گفتم: «من بیست‌وشیش، شادی پونزده، زهره‌جون هم چهل‌وچهار.» دستش را به‌وضوح گذاشته بود وسط پایش. گفت: «سه‌تایی هم کار می‌کنید؟ پول شما را اکبر و مرتضی شریکی داده بودند؟ قشنگ همه رو تعریف کن تا برات یه تخفیفی بذارم کنار. می‌فهمی دیگه؟ تو جوونی، اگه یه جوری بگی که راضی بشم برات تخفیف می‌ذارم کنار.» زدم زیر گریه. نمی‌فهمیدم وسط چه بازی‌ای افتاده بودیم. هنوز هم نمی‌دانم. گفتم: «دست

فومن و از اونجا هم قرار بود پیاده بریم تا ماسوله. مامان من معلمه...» باز حرفم را قطع کرد و گفت: «معلمی که سرپوش کارشه. اصلاً معلوم نیست تو هم واقعاً دخترش باشی. شناسنامه هم که همراه ندارید. مامانت مامانه. هر چی من می‌گم بنویس تا تو رو نفرستم بازداشتگاه. می‌گم بهت اجازه بدن تلفن بزنی یکی از اقوام بیاد دنبالت. درمورد شیرین هم بنویس. اصلاً همین بار آخر قبل از دستگیر شدن تو رو بنویس، ولی قشنگ و با جزئیات. مثلاً بنویس من و شیرین آلت اکبر و مرتضی رو خوردیم و مامانم هم...» چشم‌هایم سیاهی رفت. عرق سرد کردم. توی سرم یک بوق بلند ممتد پیچید و احتمالاً بیهوش شدم و اینجا وسط مامان و شیرین به هوش آمدم. نمی‌بینمشان. تاریخ تاریک است، اما گرمای دست مامان را روی دست راستم حس می‌کنم، می‌دانم که سرش را تکیه داده به دیوار و دارد توی دلش غصه هزار چیز را می‌خورد. دست سرد و ترسیده شیرین هم بدون حرکت روی دست چپم است. حتماً چشم‌هایش را بسته و به اکبر فکر می‌کند. قاضی گفته فردا همه‌تان را می‌فرستم زندان رشت و برایتان حکم سنگین و شلاق می‌گیرم.

## شیرین

زهره‌خانم زنگ زد و گفت: «شیرین‌جان! پول سفر جور شده، به اکبر و آقامرتضی هم خبر داده‌ام. شادی هم با ما می‌آید، موافقی؟»  
 «مگر می‌شد موافق نباشم؟ سفر رفتن با زهره نازنین و شادی بانمک و آقامرتضای مهربون و خب اکبر هم که... حالا البته هنوز معلوم نیست. فکر کنم اصلاً زهره‌جون این سفر رو برنامه‌ریزی کرده بود که اکبر به من بگه، شاید هم قرار بود توی سفره‌خونه از من خواستگاری کنه. کاش به قاضی

صورتش و گفتم مرگ بر خامنه‌ای، مرگ بر تو، ریدم تو قبر خمینی. گفت سابقه‌ت رو داریم، می‌ری توی کوه ضد رژیم آدم جمع می‌کنی.»

«صدای فریادهاتون تا بیرون می‌اومد. شادی گریه می‌کرد، اما اکبر جرئت گرفته بوده و اون بیرون حرفای شما رو تکرار می‌کرد. آقامرتضی هم رفته بود به سربازی که گرفته بودمون می‌گفت: حاجی! والله که من سیاسی نیستم. والله که من ضد رژیم نیستم. من اصلاً با اینا نبودم. وسط اون همه فریاد شما و استرس من واقعاً دلم می‌خواست برم یکی بزیم تو گوش آقامرتضی.»

«خب، راست گفته بنده خدا شیرین‌جان. این بنده خدا یه کوه اومده بود دیگه. مگه تو سیاسی بودی؟ یا اکبر؟ یا شادی؟ یا مگه اینکه من تو دهه شصت سیاسی بودم ربطی داره به کوه اومدنمون. به قاضی هم گفتم ما پنج تا آدم معمولی بودیم که با اتوبوس اومدیم تا فومن. دم صبح ده دقیقه نشستیم تو پارک صبحونه بخوریم و پیاده بریم فومن که سربازهای کثافت شما ما رو گرفتند و نمی‌دونم به چه جرمی آوردن اینجا. گفت: به جرم رابطه نامشروع. حالا تف کردی تو صورت من، ولی فردا می‌فرستمت زندان رشت، هر سه تا تون زیر حکم رو امضا می‌کنید و شلاقش رو هم می‌خورید و می‌آی به پام هم می‌افتی. گفتم: من اگه اعدام هم بشم به پای سگای رژیم نمی‌افتم. تو دهه شصتت که شماها هنوز به دنیا هم نیومده بودید ما زیر شکنجه به پای گنده‌تر از شما نیفتادیم، و دوباره تف کردم تو صورتش. گفت: روشن می‌شه که از کدوم سازمان ضدانقلاب پول می‌گیری. بعد هم که آوردنم اینجا دیگه.»

«چی می‌شه حالا؟»

«نمی‌دونم. آخه کاری نکردیم که بتونن پرونده درست کنند. بعید

روی قران می‌ذارم که این حرفا دروغه، گفتم قسم می‌خورم که شما دارید اشتباه می‌کنید، ما فقط چندتا دوستیم که باهم اومده بودیم سفر. قبلاً هم هزاربار باهم رفته بودیم کوه.» بلند شد رفت پشت میز و گفت: «آهان! پس کثافت کاری‌هاتون رو می‌برید کوه؟ اونجا می‌رید برای فرقه‌تون آدم جمع می‌کنید؟ یک پدری من از شما دربیارم. امشب که رفتی بازداشتگاه، فردا هم منتقل می‌شی زندان رشت تا من ته‌وتوه شما رو دربیارم.» به نظرم اول شادی طفلک را فرستادند اینجا. البته من که آمدم توی اتاق، زهره و شادی اینجا بودند. تاریک است، نمی‌بینمشان، اما دستم را گذاشته‌ام روی دست شادی که سرش را تکیه داده به شانه‌های زهره. بیچاره زهره، بعد از یک سال کار و نگهداری از حاج‌خانم چقدر برای این سفر چندروزه ذوق داشت. بیچاره اکبر و آقامرتضی. صدایش می‌کنم. «زهره‌جون؟»

«جانم؟»

«بیدارتون کردم؟»

«خواب نبودم.»

«شما به قاضی چی گفتید؟ قاضی به شما چی گفت؟ من می‌ترسم.»

«یه مشت حرف مزخرف که نمی‌شه جلوی شادی گفت. منم بهش گفتم این گُها رو خواهر و مادرت می‌خورن. گفتم یه مشت آخوند بوگندو اومدید خیمه زدید رو مملکت ما و همه‌چی رو تو پایین‌تنه مردم دنبالش می‌گردید. گفتم از یکی از سربازات موبایل گرفتم و به برادرم زنگ زدم فردا از تهران بیاد. دعا کن نیاد که دودمانت رو به باد می‌ده. فکر نکنی ترسیدها، نه، با همون پروویی و وقاحتش گفت: بشین کامل برام تعریف کن شاید به یه جایی رسیدیم. گفت شیرین و شادی دخترت اعتراف کردن که سه‌تایی باهم کار می‌کردید و... صبر کردم تا حرفش تموم بشه. تف انداختم تو

می‌دونم این قدر خر تو خر باشه.»

«سربازه می‌گفت اینجا تو شهرستان حرف، حرف قاضیه. می‌گفت اگه قاضی بنویسه ازتون به کیلو مواد گرفتن هیچ کس از قاضی نمی‌پرسه پس مواد کجاست. می‌گفت می‌تونه هر انگلی بهمون بزنه.»

«سربازه گه خورد. خواسته بترسونتت. سعی کن یه کم بخوابی. فردا احتمالاً روز سختی داریم. نترس.»

چشمانم را می‌بندم و به فردا فکر می‌کنم. به اکبر که امروز توی پارک برایم لقمه گرفت و به شادی نگاه کرد و خندید. حتماً شادی هم خیر دارد که احمد مرا دوست دارد. منوچهر سخایی توی سرم با صدای شادی و اکبر و زهره جون می‌خواند. «عجب غافل بودم من، اسیر دل بودم من، اسیر دل نبودم، اگه عاقل بودم من» آقامرتضی چوب اضافه می‌کند به آتشی که عکس شعله‌اش افتاده توی چشم‌های روشن اکبر... به حرف‌های سرباز فکر می‌کنم. به فریادهای زهره و حرف‌هایش که شک ندارم کارمان را سخت‌تر می‌کند. به آقامرتضی که از اول هم بهش اطمینان نداشتم، همیشه بدون زن و بچه‌اش به کوه می‌آید، همیشه هم موقع حرف‌های ضد رژیم حرف را عوض می‌کند. به اکبر فکر می‌کنم، یعنی قاضی می‌داند که برادرش را اول انقلاب اعدام کرده‌اند. اگر شادی را از ما جدا کنند و بهش تجاوز کنند چی؟ سرباز گفت اینجا حساب و کتاب دست قاضی‌ست. زهره چرا این جور خونسرد است؟ دستم را حلقه می‌کنم دور شانه‌های ظریف شادی و چشم‌هایم را رو به تاریکی باز می‌کنم.

## زهره

خوب شد حداقل شادی را تحویل برادرم دادند. همان یک شب بازداشتگاه هم برای سن بچه زیاد بود. شیرین نشسته وسط سلول و نقاشی صورت زن‌ها را می‌کشد. زن‌ها دورش جمع شده‌اند و منتظرند تا نوبتشان بشود. چقدر خجالت کشیده بود وقت بازرسی بدنی. اگر فردا آزاد نشویم چی؟ از همه بدتر اینکه به این زن‌ها گفته‌ام ما فردا آزاد می‌شویم. اصلاً مگر وقتی کسی را به زندان می‌آورند زود آزادش می‌کنند؟ یکی از زن‌ها می‌پرسد: «حالا راستی راستی جرم شما چیه؟» می‌گم: «من شوهرم رو کشتم و شیرین هم مادرشوهرش رو.» همه دست می‌زنند و می‌خوانند: «خوب کاری کردی، ایول.» می‌خندم و می‌گویم: «واقعاً خودمون هم نمی‌دونیم. داشتیم می‌رفتیم کوه که...» دختر جوانی که رنگش پریده می‌گوید: «آخه مگه به خاطر کوه رفتن آدم رو می‌نذارن زندان؟» می‌گم: «والله گفتن چون جمعه دادگاه تعطیله و زن‌ها رو بیشتر از یک شب تو بازداشتگاه نگه نمی‌داریم باید برید زندان تا صبح شنبه.» زن دیگری می‌گوید: «ایشالله پس یعنی فردا صبح شما عازم دادگاه می‌شید.» و همه می‌خندند. سرم را تکیه می‌دهم به دیوار و چشم‌هایم را می‌بندم. اگر با قاضی آن‌طور حرف نزده بودم بهتر نبود؟ برای شیرین و اکبر و مرتضی بد نشد؟ تقصیر من بود؟ شادی الان چه حالی دارد؟ عکس‌هایی که توی اتاق بازرسی از زمان گرفتند سابقه می‌شود؟ چه کار کرده بودیم مگر؟ اگر اینجا بیخودی نگه‌مان دارند دستمان به کجا بند است؟ اگر فردا نبرندمان دادگاه؟ فردا باید به قاضی دادگاه بگویم که قاضی کشیک چه حرف‌هایی به دخترها زده. اگر بهمان حکم عجیب بدهند؟ آخ اگر فقط امشب تمام بشود، اگر این شر تمام بشود، می‌دانم چطور آبرویشان را ببرم. اگر واقعاً موادی، چیزی بگذارند

زیر گریه، شکست. گفت: «من امضا کنم که رابطه نامشروع داشتم؟ امضا نمی‌کنم.» قاضی گفت: «برش گردونید زندان.» شادی رنگش سفید شده بود. برادرش گفت: «امضا کن آجی. می‌ریم تهران شکایت می‌کنیم.» زهره گفت: «امضا کنم که شلاق بخورم؟ تو غیرت قبول می‌کنه؟» شادی اشک می‌ریخت. برگشت رو به من و اکبر و گفت: «شماها زیر بار همچین خفتی می‌رید؟» قاضی گفت: «این و دست‌بند بزنیید بفرید زندان تا رام بشه.» برادر زهره گفت: «آقای قاضی دو دقیقه به من مهلت بدید.» زهره نشست جلوی پای شادی و گفت: «گریه نکن مامان، من زیر بار حرف زور و دروغ نمی‌رم.» باز برگشت سمت ما و گفت: «شماها تن به این خفت می‌دین؟» قاضی گفت: «خفت؟ بده امضاهاشون رو ببینه، یا امضا می‌کنی یا همه‌تون رو باهم می‌فرستم اجرای احکام، همه باهم می‌رید زندان تا تکلیفتون رو روشن کنم.»

### اکبر

زن‌ها رو جدا شلاق می‌زدند، مردها رو جدا. خانواده‌ها هم پشت در اجرای احکام صدای جیغ عزیزانشان را می‌شنیدند. اول مرتضی رو زدند، جیغ می‌زد مرد گنده و هی می‌گفت یا امام حسین، یا حضرت عباس. دلخ خالی شده بود. گوش تیز می‌کردم بینم صدایی از شیرین یا زهره می‌شنوم، صدای جیغ زن‌ها می‌آمد، ولی صدای شیرین نبود، صدای زهره هم. مرتضی را نگذاشتند برود بیرون. گفتند: «باید واسه شلاق خوردن همه رو ببینه.» چهار نفر جلوی من بودند، یکی‌شان خیلی بچه‌سال و ظریف بود، خودش را خیس کرده بود. شنیده بودم موقع شلاق زدن باید قرآنی بگذارند زیر بغلشان و طوری دست را بالا ببرند که قرآن نیفتد روی زمین، که محکم

توی پرونده‌مان چی؟ چرا قاضی هی روی مطلقه بودن من تأکید می‌کرد؟ اگر سابقه سیاسی برادر اکبر را دربیاورند چی؟ اگر اینجا نگهم دارند تکلیف شادی چه می‌شود؟ تکلیف مادرم؟ اجاره خانه را کی بدهد؟ چرا اینجا هوا این قدر سنگین است؟ چرا این شب تمام نمی‌شود؟

### مرتضی

هشتاد ضربه شلاق غیرقابل تبدیل و دویست هزار تومان جریمه. به قاضی گفتم: «خجالت بکشید. من زن و بچه دارم. کاسب بازارم. حالا شلاق بخورم؟ آخه به چه جرمی؟ به چه جرمی ما رو دو روز انداختید بازداشتگاه و الان هم می‌خواید شلاق بزنیید؟» گفت: «جرمت رو خودت خوب می‌دونی.» گفتم: «رابطه نامشروع تو خیابون؟» گفت: «ما تو خیابون شما رو گرفتیم؛ چون از قبیلش خبر داشتیم.» گفتم: «دست روی قرآن می‌ذارم که ما دوست خانوادگی هستیم.» گفت: «حالا برای تو که بد نشد. می‌خوای بنویسم بری زندان یا امضا می‌کنی؟» دودل بودم که امضا کنم یا نه که دیدم مأمورها زهره و شیرین را آوردند جلوی اتاق قاضی. شادی و برادر زهره هم رسیدند. اکبر قبل از من رفته بود پیش قاضی، امضا کرده و گوشه اتاق نشسته بود. زهره تا چشمش افتاد به برادرش، شروع کرد به داد و فریاد. جلوی خودشون داشت به اول و آخرشون فحش می‌داد. برادر زهره گفت: «امضا کن آقامرتضی، بذار شر بخوابه.» قاضی به زهره گفت: «بیا امضا کن هشتاد ضربه شلاق و دویست هزار تومان جریمه.» پنج سالی بود که با زهره دوست بودم. خانمم شاگردش بود و باهم کوه می‌رفتیم، اکرم البته اهل کوه نیست. تا حالا ندیده بودم گریه کند، زن خودشاخته‌ای ست، از شوهرش جدا شده و خرج دختر و مادر مریضش را می‌دهد. حکم را که شنید زد

واقعیه. بدون شوهر یه جورى تو این مملکت زندگى کرده که حتى یه بار کسى پشت سرش حرف نزده، حتى گریه هم نمى کنه، مى دونم درد داره، تمام مدتی که شلاق مى خورد فحش مى داد، صداس مى اومد بیرون. مردم مونده بودن که چه جرئتی داره، تمام مدت شادی اشک مى ریخت و دستش تو دستم مى لرزید. مى دونم درد داره. بهش قول دادم برسیم تهران بریم شکایت کنیم، باید راضی ش کنم از این مملکت بره.

نزنند، ولی دروغ بود. دو تا غلتشن بودند که بد مى زدند. به من گفتند: «لخت شو!» به همه مى گفتند: «دستات رو بگیر به میله.» از کتف هام شروع کردند تا پشت ساق پاهایم. مى سوخت، درد داشت، صورت برادرم ممى آمد جلویم. تصورش مى کردم که حتماً زیر شکنجه همین جورى مى زندش. نباید صدایم درمى آمد، نباید مى گذاشتم از رنجم خوشحال بشوند و ارضا. نباید شیرین صدای درد کشیدنم را مى شنید. اگر زهره و شیرین را هم این جورى بزنند دوام نمى آورند. خودم هم زنده از زیر دست این دو تا جلاذ نمى روم بیرون. نباید امضا مى کردم. نباید کوتاه مى آمدم. مگر نمى گفتند یک دور که شلاق به تمام بدن بخورد بی حس مى شود؟ دردش چرا دوبرابر شده، اگر من زنده از زیر دست این بروم بیرون، اگه برسیم تهران دست شیرین را مى گیرم و از این خراب شده مى روم. اگر من زنده بروم بیرون.

### برادر زهره

از تو آینه ماشین نگاهشون مى کنم. شادی سرش رو گذاشته رو شونه شیرین و خوابیده. شیرین دست احمد رو گرفته و خیره شده به آینه ماشین. نگاهش گمه، اینجا نیست، احمد چشمش پر از اشک و از پنجره زل زده به مسیر. زهره جلو نشسته، از اجرای احکام که اومد بیرون تا الان یه کلمه حرف نزده، فقط جواب خداحافظی مرتضی رو داد. صورتش شکسته، موهاش انگار تو چند ساعت سفید شده، دل ندارم برگردم نگاهش کنم، وقتی مجبور شد حکمش رو امضا کنه گفت داداش این بود انقلابی که واسهش خودت رو کشتی؟ که به خاطرش چند سال با من قهر بودی؟ اینکه خواهرت بره به جرم نکرده شلاق بخوره؟ زهره رو از خودم هم بهتر مى شناسم، بی دینه، اینا رو قبول نداره، ولی سلامت زندگى کرده، حتى از خودم سلامت تر، زن

## سه کام حبس

دارد اثر می‌کند، اولین قطره عرق سرد که از پشت گردنم شروع می‌شود یعنی دارد اثر می‌کند. یک کام دیگر بگیرم رنگ قهوه‌ای چشم‌هایم رنگ خاک کویر می‌شود. سیگار را از بین لب‌هایم برمی‌دارد، کام عمیقی می‌گیرد و دود را حلقه‌حلقه می‌دهد توی دهنم. دود مزه دهنش را دارد. سیگار را از بین انگشت‌های سردش برمی‌دارم و کام می‌گیرم، می‌گوید: «کس کش سه کام حبس بگیر، بالا می‌آری.»

می‌روم سمت پاهایش. پاهایش را باز می‌کنم و دود را وسط پاهایش بیرون می‌دهم. سوراخ زنانگی‌اش دود را می‌بلعد. انگشت اشاره‌ام را فرومی‌کنم توی سوراخ، و سوراخ مرا می‌کشد داخل خودش. دارد نوک می‌زند، مثل یک ضربان خیلی تند، فشارم می‌دهد بین دیوارهای سرخ یک راهروی تاریک. حسین پای دیوار چمباتمه زده است و چرت می‌زند، دست مریم پس گردنم را می‌گیرد، انگار که کسی بخواهد مرا به‌زور از آنجا بیرون



بکشد، به تمام تنم فشار می‌آید. صدایش را از دور می‌شنوم که ناله می‌کند. فریاد می‌زند که دارم می‌میرم. از توی دهان بازش می‌آیم بیرون. می‌افتم وسط سینه‌هاش. می‌گوید: «مثل بچه‌بسیجی‌ها نگو سینه، اسمش پستونه، حالا تو ممه هم بگی قبوله.»

دست‌هام را حلقه می‌کنم دور کمرش و فکر می‌کنم چه خوب است اگر این شاه‌رگ سبز برجسته‌اش را با دندان بجوم و بعد در لحظه‌های آخر که سگ‌مرگ می‌شود همه‌چیز را برایش بگویم. همه چیزهایی که فکر می‌کند من نمی‌دانم. دندان‌هایم را می‌گذارم روی گردنش، شاه‌رگش درست بین دندان‌ها چفت می‌شود. مثل ماهی از زیرم سر می‌خورد و می‌آید روی کمرم. سیگاری را می‌گذارد توی دهانم و خودش را هی سر می‌دهد روی تنم. می‌گوید: «اگه می‌دونستم این قدر کیف داره زودتر تجربه‌ش می‌کردم. اصلاً همه‌چی با تو خوبه.»

دود را حلقه حلقه فوت می‌کنم سمت سقف. توی هر حلقه خودش هم هست. روی یکی از حلقه‌ها تاب می‌خورد. توی آن یکی حلقه که بالاتر است زیر حسین ارضا می‌شود. توی حلقه پایین‌تر شماره‌ام را از مریم می‌گیرد تا امتحانم کند و ببیند شوهر خوبی برای مریم خواهد شد یا نه. توی حلقه‌ای که از همه بالاتر است از چند مرد کتک می‌خورد. خبسی زنانگی‌اش را می‌کشد روی کونم. با انگشتش تخم‌هام را بازی می‌دهد، حلقه‌ها توی هم گره می‌خورند، مغزم می‌پیچد توی خودش، شاه‌رگش مغزم را گره می‌زند، گره کوری که می‌دانم به این سادگی‌ها باز نمی‌شود. سیگار را از دستم می‌گیرد و روی تخت برم می‌گرداند، پشت به من می‌نشیند روی شکمم و می‌گوید: «تا حالا کسی رو کیرت برات فال گرفته؟ لال‌بازیه امروز یا کلاً وقتی می‌کشی دیگه حرف نمی‌زنی؟»

کام می‌گیرد و دهنش را می‌گذارد روی تنم. حالت تهوع دارم. تمام تنم می‌لرزد. ازش متنفرم. یک جور حس موذی می‌آید توی تنم، گرم می‌کند، صدای خودم را توی سرم می‌شنوم که می‌گوید: «خوب بگاش و بعد وقتی داره می‌آد، وسط ناله‌هاش بالش رو بذار روی صورتش، خفه‌ش کن بدون اینکه بهش لذت فهمیدن دلش رو بدی. نذار برسه به جایی که اجازه حرف زدن داشته باشه. نذار بخواد برات توجیه کنه، نذار بفهمه که فهمیدی که با هدف به مریم نزدیک شده، که مریم اصلاً طعمه بوده، مثل حسین که کارش به فرار کشید نباش، بکنش و بکشش.»

دهنش داغ است. تنم را مثل یک حیوان وحشی مک می‌زند. با چشم‌های کویری‌رنگش خیره می‌شود توی چشم‌هام. می‌خواهم بیرسم توی زندان قول همکاری دادی یا زندان رفتنت هم مثل بقیه چیزها دروغ بود؟ چشم‌هاش مثل چشم بچه‌ها معصوم است. نقش بازی می‌کند. سیگار بین انگشت‌هاش دود خفه‌ای می‌کند، کام محکمی می‌گیرد، باز سر می‌خورد زیرم. می‌گویم: «لال‌بازی تموم شد. پشت به من بشین.»

می‌خندد و دست می‌کشد بین موهای شرابی‌اش. اولین روزی که توی مهمانی خانه مریم دیدمش، موهایش مشک‌بوی بود، کز کرده بود گوشه‌ها. حسین گفت: «از بچه‌های تازه‌وارد سال‌پایینی‌ست، گفت فعال است و می‌خواهد فعالیت میدانی داشته باشه.» مریم گفت: «قیافه‌نگیر برات من دعوتش کردم تازه قبلش سه واحد شاعرانویسی هم پاس کرده.» همان شب بود که به حسین گفتم: «توی این اوضاع بگیر و ببندها آوردن یک عضو تازه به گروه اشتباه است»، گفت: «من حریف مریم نشدم.»

چشم‌هایش را با تکه‌ای پارچه می‌بندم. زبانم را می‌کشم روی برجستگی پشت گردنش. طعم بادام تلخ دارد. حسین عاشقش شده بود، از دهن حسین

توی چاه فاطمه، محکم بغلش می‌کنم، سرم را می‌گذارم بین سینه‌هاش. می‌گوید: «کس کش ریختی توم حالا داری گریه هم می‌کنی. پاشو بذار یه گهی بخورم زود.»

خودش را از زیر تنم بیرون می‌کشد. چشم‌بندش را باز می‌کند. صدای توی سرم می‌گوید مریم با چشم‌بند اعدام شد. مریم چرا همه‌چیز را گردن گرفت؟ چرا دروغ گفت؟ از من بریده بود، از زندگی هم بریده بود؟ حسین گفت: «فاطمه روی مریم اعتراف کرده، تو رفتی کردستان، اما فاطمه همه را نسبت داده به مریم.» بالش را می‌گذارم روی صورتم. صدای شاشیدن فاطمه و فحش دادنش توی حمام را از دور می‌شنوم. صدای مغزم توی سرم می‌پیچد: «نتونستی جاکش، نتونستی، گه زیادی خوردی که به حسین گفتم انتقام همه‌مون رو می‌گیرم. انتقام کیرت رو داری می‌گیری. می‌تونی تصور کنی مریم به‌خاطر کارای سیاسی تو وارد بازی شد؟ تو باعث اعدامش شدی. تو باعث اعدامش شدی. چون تو رو لو نداد، تو رو لو نداد، لو نداد.» مریم به‌خاطر من وارد بازی شد؟ مریم که پدرش را اعدام کرده بودند، که قسم خورده بود انتقام بگیرد، من به‌خاطر مریم افتادم توی این راه. «برو بکنش کونی، کونی، کونی» صدا توی سرم اکو می‌شود. از سرم می‌آید بیرون و طناب می‌شود و می‌پیچد دور گردنم. سر طناب می‌رود توی حمام و مرا هم دنبال خودش می‌کشد، باید تمامش کنم. باید انتقام بگیرم، بدون آنکه بداند فهمیده‌ام...

شکمم می‌سوزد، فاطمه بالای سرم ایستاده، چاقوی آشپزخانه توی دستش خونی است. صدایش را کشیده می‌شنوم: «بچه‌بسیجی اینجا آخر خطه، نمی‌خواستم بفهمی که همه‌چی رو فهمیدم. کاش مریم اینجا بود و می‌دید که انتقامش رو گرفتیم، همون اولین باری که دیدمت، به مریم گفتم

حرف می‌کشید، پوستش دهنم را گس می‌کند. همان روز که ریختند توی خانه مخفی خیابان کارگر و همه‌مان را گرفتند هم دهنم گس بود. مریم خواب بود، حسین رفته بود بچه‌های شمال را هماهنگ کند و نبود. همان روز بود که توی آشپزخانه بوسیدمش، مست بودم، مریم که خواب بود، چرا وقتی بوسیدمش مریم توی درگاهی آشپزخانه ایستاده بود؟ سیگار را از دستش می‌گیرم. لختی شیب کمرش را زبان می‌کشم. ناله می‌کند. می‌گوید: «بکن من و.»

پرتش می‌کنم روی تخت و می‌کنمش، با بیشترین توانی که در تنم سراغ دارم. می‌خواهم سیگار را خاموش کنم روی دکمه صورتی سرسینه راستش و بعد برایش بگویم: «یادت هست پرسیده بودی چرا سرسینه راستم این شکلی شده؟ جای سوختگی با سیگاره. وقتی من زندان بودم و تو رفتی سراغ طعمه بعدیت، سراغ حسین.» توی زندان شنیدم که آزاد شده و با حسین عشق و عاشقی بساط کرده. باز جو گفت: «حسین احمق مثلاً زندگی مخفی دارد، خبر ندارد که توی تور افتاده.» ناله‌های بلندتر می‌شود. صدای مغزم توی سرم می‌پیچد. «مگه نگفتم حشیش بکشی جرئتت زیاد می‌شه؟ جاکش لاشی! بنده چی این جنده شدی؟ امروز هم تمومش نمی‌کنی. مثل همه دو ماه گذشته.» صورت حسین می‌آید جلوی چشمم، صدایش می‌پیچد توی سرم که زیر شکنجه اسمم را داد می‌کشد، صدایش که وقت رفتن کنار گوشم گفت: «تقصیر فاطمه بود، همکاری می‌کنه یا از اول با خودشون بوده.» ماه‌گرفتگی شکم مریم تصویر حسین را محو می‌کند، دست می‌کشم رویش و می‌گویم: «من به تو خیانت نکردم، گول خوردم، بازی برام چیدن»، اشک‌های مریم از چشم‌هام بیرون می‌ریزد. می‌دوم دنبال مریم، می‌دوم، می‌دوم، می‌دوم و سقوط می‌کنم

تو مشکوکی، تاوان نفهمی‌ش رو با جونش داد. زرزر نکن، دیگه صدایی جز زرزر ازت در نمی‌آد، تو بازجویی که من و مریم رو روبه‌رو کردن حاجی، کل اعترافایی رو که رو ما نوشته بودی گذاشت جلومون. نامرد کس کش اون همه دروغ درمورد مریم. حسین بهم گفته بود همکاری می‌کنی، دم رفتنش هم گفت یا با خودشون بودی یا تو زندان قول همکاری دادی. بذار تا سگ‌مرگ نشدی اینم بهت بگم، اون روز مریم مثلنی خواب بود، بوسیدمت که ببینه بند تمبونت مثل همهٔ بچه‌بسیجی‌ها شله.» نمی‌توانم حرف بزنم. صدایم توی گلویم گره خورده. دوباره چاقو را فرومی‌کند توی شکمم و اسم حسین را فریاد می‌زند، اسم مریم را. صورتش محو می‌شود و صدایش محوتر...

## استیک

بهبش گفتم مرد حسابی یه هفته‌ست تلفنت رو جواب نمی‌دی و رفتی توی لاکت که چی بشه؟ نکنه تو هم مثل یآوری درد مردن تو خاک وطن گرفتی؟ اگه می‌خوای برگردی، خب بگو تا ما هم تکلیفمون رو بدونیم. بابا ناسلامتی چهل سال رفیقیم. جاکشیا کردیم واسه‌ت.

خیره شده بود به منظرهٔ برج ایفل. انگار که اصلاً من رو نشنیده. بیست سال بود که هر هفته چهارشنبه‌ها عصر باهم می‌اومدیم همین کافهٔ پایین برج و سر همین میز می‌نشستیم. بیست سال همین جایی نشست که تو الان نشستی. همین جوری آفتاب پاییز افتاد رو صورتش که الان رو صورت تو افتاده. رو همین صندلی‌ها می‌پیر شدیم و می‌گپ زدیم و رؤیا بافتیم از برگشتن به وطن. این اواخر ولی داغون بود. راز مگو باهم نداشتیم. جیک‌وپوک هم رو خبر داشتیم. تو جای دخترمی. ببخش که راحت حرف می‌زنم. این کافه اصلاً بددهنی می‌آره. باهم حتی با یه زن خوابیده بودیم.

سعی کردم بدون اینکه بفهمه خندهم گرفته استیکم رو ببرم. سفت بود. چاقو کشیده شد تو بشقاب. از این صدا متنفر بود، ولی اون روز هیچی نگفت. گفتم: «عاشق شدی؟ کون خودتو با چیز خر جنگ انداختی! بابا! شاه‌پسر! عاشقی مگه قصه و غصه داره. بکشش زیرت و خلاص. هورمونات زده بالا. اصلاً آخر هفته بیا بریم پیش لوسی. دیگه این اداها چیه درمی‌آری؟»  
گفت: «همسن عاطیه، درست تو همون ماه و همون سال به دنیا اومده.»

باز خیره شد به بیرون و سکوت کرد. اسم عاطی رو که آورد دوزاریم افتاد که اوضاع خرابه.

گفت: «سی سال ازش بزرگ‌ترم.»

گفتم: «ای بابا! کی بود می‌گفت سن مشکل عشق نیست. تو دردت چیز دیگه‌ست. شبیه عاطیه؟»

گفت: «نه به صورت، ولی همون قدر وحشیه.»

گفتم: «بهش گفتم؟»

سس تند همیشگی‌ش رو ریخت روی استیکش، همین سسی که تو سفارش دادی. سر صبر استیکش رو برید. تو این سال‌ها ندیده بودم غذا تو بشقابش بمونه. گفت: «نه.»

گفتم: «می‌خوای من بهش بگم؟ اصلاً من می‌شناسمش؟ اصلاً پارسیه؟»

گفت: «حساب کن بریم.» گفتم: «از این در بیرون نمی‌ریم تا این داستان روشن نشه. داری خودت رو نابود می‌کنی. این قدر خوش‌تیپ و معروف هستی که هیچ زنی بهت نه نگه. یه هفته‌ست نه تلفن جواب می‌دی، نه از خونه اومدی بیرون. اینم سرور یخخته.»

سرش رو گذاشت روی میز و باز گریه کرد. گفتم: «وزیری! کلی آدم

این اواخر ولی از من فراری بود. نه از من فقط، از همه. رفته جلوی خونه‌ش و این قدر پشت در موندم که کم آورد و در رو باز کرد. مهلت ندادم حرف بزنه. کت‌وشلوارش رو تنش کردم و آوردمش همین‌جا. تو راه یه کلمه هم باهم حرف نزدیم.

بهش گفتم خودتو خالی کن. طبیعیه که حالت بد باشه. این همه آدم رو تو ایران کشتن. سالگرد مرگ یاسی نزدیکه، یاسی زنش بود. ده‌دوازده سالی می‌شه که مرده. سرطان گرفت. تولد عاطی نزدیکه، عاطی دخترش بود. درست هم‌سن تو، اگه زنده مونده بود البته. سال هشتادوهشت، پاش رو کرد تو یه کفش که باید برم ایران، آخرش هم... ولش کن. امروز فکر کردم باید اینا رو به تو بگم. باید بدونی. تو هیچ دخلی تو این ماجرا نداری، اما یه سرش تویی. هی براش آسمون‌ریسمون بافتم. دوتا پیک که رفت بالا شروع کرد. قبلا واسه حرف زدن با من نیاز به مشروب نداشت.

گفت نه شب خواب دارم، نه روز تمرکز کار کردن. آبروم داره می‌ره. پانزده سال هر هفته گزارشم رو آنتن بوده، الان دیگه فقط یه چیزی سر هم می‌کنم. همه‌ش نشستم پای نت و چکش می‌کنم. از اینستا به توییت، از توییت به فیس‌بوک، از فیس‌بوک به تلگرام. اگه دو ساعت نباشه و پست نداشته باشه و لایک نکرده باشه می‌گم لابد یه چیزی شده.

نفهمیدم داره از کی حرف می‌زنه. ساکت شد و چشماش پر از اشک شد. به‌ندرت گریه‌ش رو دیده بودم. حتی وقتی داشت گزارش مرگ دکتر بختیار رو می‌ساخت که باهاش خونه یکی بود، ندیدم گریه کنه. گفتم وزیر حرف بزن. بگو دردت چیه، درمونش پیش منه.

گفت شصت‌وپنج سالمه، عاشق شدم و زد زیر خنده. خنده هیستریک. خنده عصبی.

اینجا تو رو می‌شناسن. زشته. جمع کن خودت و.»  
 بعد داستان اون روز رو تعریف کرد. خودت در جریان. من از شنیدنش شوکه شدم. از شنیدن اسم تو شوکه شدم. نه از اینکه گفت همون روز که تو پارک لوزامبورگ موقع اون سخنرانی تندت ضد رژیم عاشقت شده، خب اون روز تو تصویر جوانی خیلی از ماها رو زنده کردی. تو با امیدت، امیدی که همه ما می‌دونستیم بعد از چند سال ناامید می‌شه، اما کلامت اونقدر جون‌دار بود که همه‌مون تو دلامون می‌گفتیم شاید این دفعه شد. شبش نقل محفلمون تو بودی. هوشنگ می‌گفت: «این چون خوشگله همه به حرفاش گوش دادن.» ایرج گفت: «والله من که همیشه حواسم به پستوناش بود.» خود وزیر ی هم به حرف ایرج خندید. داریوش گفت: «شجاعت و زیبایی‌ش باعث می‌شه بتونه یه رهبر میدانی باشه...» منم مستم و دارم چرت و پرت می‌گم. تو نشنیده بگیر. حرفای پیرمردا رو که نباید به تو بگم. می‌دونم تو هم تو این ماجرا اذیت شدی. شوکه شدم وقتی تعریف کرد که رفتی خونه‌ش و اون اتفاق... وزیر ی اصلاً همچین آدمی نبود. تو نمی‌خوای حرف بزنی؟

گفت بهت گفته بری تا یه گزارش ادبی باهات ضبط کنه. واقعاً هم قصدش همین بوده و اینکه حسش رو برات بگه. حتی گفت مثل پسر دبیرستانی‌ها یه نامه هم برات نوشته بوده. گفت با هم شراب قرمز خوردید. گفت دم رفتنت حس کرده تو لبش رو بوسیدی و بعد هم دیگه نفهمیده چی شده تا اونجا که روی تو گریه می‌کرده و تو هم داد می‌زدی، گفت: بهش گفتمی ابروت رو می‌برم و زدی بیرون.

تمام اون یه هفته بهت پیام داده و جواب ندادی، منتظر بوده که حتی تو شبکه‌های اجتماعی ت بنویسی در موردش.



نشر مَهْرِي

منتشر کرده است:

## داستانِ فارسی

### مجموعه داستان کوتاه

- بدون مجوز • مهتاب قربانی
- سومین نشانه • الهام امانی
- پاچراغ • علی اصغر راشدیان
- خانه غزل خانم • علی اصغر راشدیان
- و ناگهان پلنگ گفت زن و داستان‌های دیگر • عزت گوشه‌گیر
- از باران گیلان • کیهان خانجانی
- سودابه در آتش • خورشید رشاد
- ظلمت روی پایتخت • سروش مظفرمقدم
- عقربه‌های هرز • معصومه محمدی (شهرزاد)، زینب زمانی‌زاده
- یکی هست یکی نیست • سعیده زاده‌هوش
- برهنه و برهن • محمد عالی محمدی
- یک وقتی یک جایی • پریسا عطاری
- غوزک پلاتینی • مصطفی عزیزی
- شکوفه‌های گریان • رضا اغنمی
- صفر بهتر از هیچ است • علی اصغر غفوری
- از درون گذشته • فریدون نجفی
- هوس ماهی سفید در مرداب • بهار بهروز‌گهر
- حضرنامه ابرقو • رسول نفیسی؛ تصویرگر: بابک گرمچی
- داستان‌های سوسمارنشان • گردآورنده: رضیه انصاری
- قصص الحیوانات • هادی طاهری
- انصراف از نقره‌شویی • آرش تهرانی

## رمان

در ساحل پانزدهم سپتامبر • ناهید کبیری  
در چنبر روایت • مجید دانش آراسته  
جزیره نفرین شده • مهدی رحمانیان حقیقی  
نقطه امن • ایوب چاوران  
هوم • لیلا میرباقری؛ تصویرگر: گلی اصفهانی  
شکار • زکریا هاشمی  
طوطی • زکریا هاشمی  
رنج مدام زیستن • رضا بهرام پور  
عیار • زکریا هاشمی  
سن خوزه شهر پرتقال‌های سرگردان • لیلا امانی  
درخشش چشمان کف دستم • مهدی رئیس‌المحدثین  
راهنمای جامع جنگل بوق • رضا جعفری  
من، منصور و آلبرت • فرخنده حاجی‌زاده  
ماه طلعت • ژیلآ آقار فیعی  
دمپایی‌های سفید • ناهید پیلوار  
ناوه‌کش • حامد نیک‌اختر  
درچنگ • شهرام رحیمیان  
تربیت‌کننده‌ی سگ‌ماهی • احمد آرام  
ناسراندازان • ماه دوران معیری  
زندگی در تابوت‌های شرقی • پژار ملکی  
موش‌ها بال ندارند • آرش خوش‌صفا  
انجیل لیدیز • خسرو دوامی  
سال‌های سربی بی‌پایان • علیرضا اکبری  
پسر عربی • مرتضی کربلایی‌لو  
همه ما شریک جرم هستیم • حمید حامد  
همه چیز درست بود و به اندازه • سپیده محمودی‌دانالو  
گنبد‌های قرمز دوست‌داشتنی • فاطمه کلاتنتری (صحرا)  
خاطرات آسفالت • میلاد ظریف  
تهران در آغوش برلین • فرزانه سید سعیدی  
رویای ایرانی • انوشه منادی

جزیره‌ای‌ها • نازی عظیمی  
حجم ناتمام عشق • ترانه مومنی  
خب، یک چیز ی بگوید! • خلیل نیک‌پور  
مجسمه‌ساز فلورانس • هادی طاهری  
حسن آباد • حمید فلاحی  
نیلا پرتوی • مهسا عباسی  
بعد از آن سال‌ها • حسن حسام  
کارنامه احیاء • حسن حسام  
روز چهل و یکم • هلیا حمزه  
مردگان سرزمین یخ‌زده • بهار بهروز گهر  
در من زنی زندگی می‌کند • مزده شبان  
الفبای گورکن‌ها • هادی کیکاووسی  
روزی که مادر سگ شدم • نوشابه امیری  
هلنا گذاشت و رفت • سانا نیکی‌یوس  
مردی آن‌ور خیابان زیر درخت • بهرام مرادی  
خنده در خانه‌ی تنهایی • بهرام مرادی  
آن زن بی‌آنکه بخواد گفت خدا حافظ و دختری بنام بی‌بی بوتول دزفولی •  
عزت‌گوشه‌گیر  
روزی روزگاری رشت • مهکامه رحیم‌زاده  
داستانی برای مردگان • رضا نجفی  
گرد بیشه • رضا مکوندی  
کلاغ‌های پایتخت • لیلا اورند  
ریچارد براتیگان در تهران • حامد احمدی  
پشت چشمان یخ‌زده • نگار غلامعلی‌پور  
اما من حرفامو تو دلم می‌گفتم • فرامرز سیدآقایی  
دو زن در میانه‌ی پل • نیلوفر شیدمهر  
کافه در خاورمیانه • سعید منافی  
اشک‌های نازی • رضا اغنمی  
سیندرلا بعد از نیمه شب • فرزانه گلچین  
سوت • فریبا منتظر ظهور



MEHRI PUBLICATION

Novel, Short Stories Collection \* 55

**Unlicensed**

**Mahtab Ghorbani**

British Library Cataloguing Publication Data:  
A catalogue record for this book is available from  
the British Library | ISBN: 978-1-915029-42-3 |  
| First Published Winter 2022 | 126 Pages |  
| Printed in the United Kingdom |

|Book & Cover Design: Mehri Studio|  
|Edit: Mahdi Khatibi|

Copyright © Mahtab Ghorbani, 2022.  
© 2022 by Mehri Publication Ltd. \ London.  
All rights reserved.

No part of this book may be reproduced or  
transmitted in any form or by any means,  
electronic or mechanical, including  
photocopying and recording, or  
in any information storage or  
retrieval system without the  
prior written permission  
of Mehri Publication.



www.mehripublication.com  
info@mehripublication.com



آخ • فاطمه میرعبداللهی  
زیر درخت دابلین • پرهام مطبوع  
عقرب کشی (ماه پیشانی) • شهریار مندنی پور  
مادیان سرکش • مژده شبان  
انتقام با احترام گرفته شد • امین کاظمی  
اهالی خانه پدري • علی اصغر راشدان  
حضور در مجلس ختم خود • علی اصغر راشدان  
تادانو • محمدرضا سالاری  
ویرانگران • رضا اغنمی  
تا آخرین مین زمین • عیسی بازیار  
همسرم آهو خانم و دوست دخترهای من • سوسن غفیار  
خودسر • بهرام مرادی  
طلا • بهار بهزاد  
دندان هار یک روایت آشفته • مظاهر شهامت  
دوار • میثم علیپور  
هنوز از اکالیپتوس های یونسکو خون می چکد • عیسی بازیار  
آن سوی چهره ها • رضا اغنمی  
ایشا • فرزانه حوری  
بوته های تمشک (والش کله) • محمد خوش ذوق  
سندروم اولیس • رعنا سلیمانی  
پیش از تردید • فهیمه فرسای  
بگذار زنده بمانم • بردیا حدادی  
مریم مجدلیه • حسین دولت آبادی  
توکای آبی • حامد اسماعیلیون  
شب جمعه ایرانی • جواد پویان  
آنها دیگر از آن ایستگاه نگذشته اند • مهدی مرعشی  
خانه بان • مریم دهخدايي  
گذار (در سه جلد) • حسین دولت آبادی  
ما بچه های خوب امیریه • علیرضا نوری زاده  
چشم باز و گوش باز • زکریا هاشمی



# **Unlicensed**

Short Stories Collection

**Mahtab Ghorbani**

mehripublication.com



# بدون مجوز

مهتاب قربانی

